

پرنده خیس

محمود طوقی

دفتر شعر

زندگی

گور کنان خستگی های شان را
با سیگاری می شویند
و مداعان رسمی
مرثیه های تکرار شان را زمزمه می کنند

مردگان با حسرتی
به صف عزاداران نظر می دوزند
و زندگان مدام به ساعت های خود نگاه می کنند

زندگی خسته وله شده
از کنار گورستان های متروک می گذرد
۲

کلید

در آغاز
تاریکی مطلق بود
و ظلمت درون انسان بود
وبدی از دست وزبان آدمی شراره می کشید

زمان بر مدار صفر می گذشت
و تازیانه کلید گشايش زبان های بسته بود

خواب

ماه در خواب آب و
آب در خواب رودخانه و
رودخانه در خواب دریا
و من در خواب تو

دعا می کنم
تا ماه از خواب آب بگذرد
و رودخانه از خواب آب
دریا از خواب رودخانه
و تو از خواب من

همه چیز

راهرو های بی انتها
ودریا که تنها در رویا سراغ او را می گرفت
دیگر برایش همه چیز بیگانه بود

زمین می لرزد
زمین زیر پای گرسنگان می لرزد
و خیابان های جهان از خواب قیلوله بی هنگام بیدار می شوند
کمی حوصله کن
بزودی پستچی نابلد می آید
و خبر های خوش می آورد

بر دست هایت گلی می روید
 که بوی خواب های تابستانی را
 بر پشت بام های کودکی ام می دهد
 بگذارتا ابدش بدهکار ستاره بماند
 که خواب های کودکی
 به تمامی بی ستاره و ماہ گذشت

نگران چه هستی؟
 همیشه یکی هست تا از رقص آب
 بر جویبار دشت بگوید
 و همیشه یکی هست
 تا از کرشمه علف در دامن صحراء
 حرفی برای مسافران خسته این شب های بی روزن داشته باشد
 نگران که هستی؟

در تاریکی قدم زدی
 تا ما دوزخیان بی بازگشت خدای تو باشیم

و برادران مرا با تیپایی از هر درگاهی راندی

چه سود

که در روز داوری دستی ترا بدرقه نمی کند

و کودکان نام ترا

چون دشنامی در سطل های زباله می ریزند

باشد تا مادران من از شرق زمین باز آیند

۹

از بهار حرف زدی

اما از لهیب دهان پرآتش ات

هر باغی خاکستر شد

سنگ به ستاره زدی و دشnam به آسمان گفتی

چه سود

که هرجا قدم زدی صحرای سوزانی شد

۱۰

من آینه دار شمایم

شما که هر روز گرسنه از خانه می روید

شرمسار و سرافکنده برمی گردید

برای من و شما فرصت کمی باقی است

تمامی عمر آدم مکث کوتاهی است میان بودن و رفتن

من آینه دار شمایم

و هر شب شما در دهليز های گوش من فرياد می کنيد

۱۱

اين فصل را باید چه بنام

زمین زير پايم می لرزد

تا آينه هاي شکسته

تصویر اندوه آدمی را مکرر کند

زمان را زکف من و تو

دیرگاهی است ربوده اند

وهمه چيز بر مدار صفر می گذرد

بگذار باد

تصویر مادران سوگوار را تا دشت های دور پراکنده کند

در من هر شب ارواح کشتگان فرياد می زند

اين فصل رانامي نیست

۱۲

پيراهنى از حرير به تن کن

بسوی جزایر مرجانی سفر کن

بر در خانه ای مشرف به ساحل بایست

فرشته ای آن جا ترا به چای دعوت می کند

از او بپرس تا مرز رهایی آدمی

چند فصل دیگر باقی است

۱۳

چون برف در ظل افتاد آب می شویم

واز یاد می برم

ما برای چیدن گل های نسترن

برای دیدن حافظ رفتم

۱۴

من از غیبت آدمی حرف می زنم

که حضور او آبادانی است

و خاک بادست او سبز می شود

و گیاه می روید

من از حضور پر شکوه آدمی بر بستر خاک حرف می زنم

و تو مدام کابوس هایت را از دهان مردگان تعبیر می کنی

۱۵

روز در انتظار شب و

شب به امید صبح

کابوس های مان را خانه به خانه می کنیم

و هیچ نمی پرسیم راه رستگاری آدمی کجاست

۱۶

راه گریزی نمی یابیم

شاید آن حقیقت روشن که در کتاب آمده است

بی ایمانی است

دیشب به تمامی شب صدای فروریختن بود

۱۷

نه!

آنچه در هوا منتشر است

گرد و خاک گورستان های عتیق نیست

گل و لای روح آدمی سنت

که از بستر های جهالت برمی خیزد

وراه تنفس آدمی را می بندد

نه!

آنچه در میان درختان تحریر می شود

نت گمشده در دهان گنجشکان نیست

اور ادمبهم اجنہ هاست

نه!

آن که دیرهنگام در کوچه گشت می زند

ناتور شهر نیست

شبگردیست که بدنبال بهار گمشده می گردد.

۱۸

باور نمی کنی

سوارانی هر شب از تاریکی های روح بیرون می آیند

و به تاخت بسوی ناپیدایی جهان می روند

و بعد رگهایم از صدای اجنہ ها یخ می زند

و بعد اشباحی روی پوشیده

از بن نیزارها نام مرا بلجه ای عجیب می خوانند

باور نمی کنی

۱۹

پنجره بسته نشان غیبت آدمی ست

پنجره را بازکن تا عطر اقاقیا

عطر حضور انسان

بر بال باد

در هوا منتشر شود

پنجره بسته

نشان از دل شکسته توست و بیقراری های من

پنجره را باز کن

تا حرف های ناگفته بر بال باد

تا نا پیدای جهان برود

۲۰

شتاب کن

پیش از آن که این شب خراب

پرستوی خسته را در سیاهی شب در بدر کند.

همیشه میان رفتن و ماندن

دقیقه ای برای گفتن و بودن باقی است

از شب خسته و دست بسته گذرکن

چیزی بگوی

پیش از آن که چراغ حوصله خاموش شود.

۲۱

مرگ می آید

و شمد رویا ها را با خود می برد

تمامی فضیلت ما

تکرار هجای آزادی بود

۲۲

روز در حسرت شب

شب بدنبال جشنى که مطربانش شادى را از ياد برده اند

زندگى حسرت روزهاي نياerde است

روزهايى که مى آيند وبي خبر از ما مى گذرند

۲۳

حالا بعد از گذشتן همه سال

درپس وپيش حرف هاوحديث ها

بدنبال جاي خلوتى مى گردیم

تا رویای ستاره و پاسخ های روشن فردا را

در میان کتاب های پشت سفید پیدا کنیم

۲۴

هي حرف

هي حديث

وكمى گشتن در حوالى ميدان های بى حوصلگى

و رفتن به ميدان راه آهن

و پرسش های بى پاسخ از مسافران خسته جنوب

انگار نه انگار

در اين حوالى مسافران مهتاب بوده اند

انگار نه انگار

مردى که ترانه بهاران را در دهان ما گذاشت

از حنا بندان آب و ترانه حرف های بسیار داشت

و بعد ناغافل می بینی

همه چیز بر مدار فراموشی می چرخد

تا یادم نرفته است بگویم

سیف الله تا آخرین روز منظر بود

منتظر بود تا آن سوار نیامده بیاید و

رویای همه ما را تعبیری خوش کند

۲۵

آیا همیشه این پنجره بسوی با غ همسایه باز می شود

وباد در گوش پرده ها حرف های دل نشین خواهد زد

تقدیر مقدر آدمی

پائیزی است که از راه می رسد

پنجره های بسته را بسته تر می کند

و پرده هارا در خاک فراموشی بخواب می کند

۲۶

باور کنید

چیز پنهانی ندارم

تمامی دار و ندار من

همین چند عکس قدیمی است که می بینید

چمدانم هم خالی است

بهانه رفتن های بی دلیل من است

البته حرف های شما هم متین

من از ردخون بربرف و

تفنگ و کوله بار و قمقمه هم حرف هایی زده ام

اما اشاره من به آن اسب بی مرکب و آن سوار نیامده

کنایه از هیچ قیام پنهانی نیست

من شاعر م

حرف می زنم

روی سخنم با فرد خاصی نیست

من با کلمات حرف می زنم

می ترسم فراموش کنند

که چه هستند

فی المثل وقتی می گوییم

وقتی صخره ها قرار نمی گیرند

کبک ها برای که بخوانند

اشارة ام به کوه های خانه پدری است

ومرغ های طوفان همان مرغ های طوفانند

که پروازشان بلند

من هم مثل شما

اهل همین حوالی ام

روزی از روزهای پائیز روی خشت همین خاک افتاده ام

همین جا هم میمیرم

دیر و زودش هم با شماست

من تنها از رهگذران خسته می پرسیدم؛

انسان چگونه معنا می شود

و یا چگونه خودرا معنا می کند

و حالا شما می گوئید

پرسش های بیهوده یعنی تشویش افکار عمومی

و بی اعتمادی به درستی تصویر زندگی در آینه های سخنگو

از همین جا آغاز می شود

پنهان نمی کنم

من در مقابل دانستن های خود

نه دانستن های بی شماری دارم

شاید حق با شما باشد

می گوییم شاید

به خرس قاطع نمی دانم

شاید راه رستگاری آدم

از دالان های درد و وحشت بگزرد

و شاید تقدیر مقدر آدمی

کابوس تازیانه در سرسراهای خالی باشد

شاید تعریف انسان

از میزان رنج های آدمی بگزرد

۲۷

ابهام

من سنگ شده ام

به همین سادگی که می بینید

آن قدر در کنار این بندرگاه

منتظر آخرین کشتی از آخرین جزیره جهان شدم

تآب رفت و

زمان رفت و

حواله و طاقت هم از کف روزگار گذشت

مگر یک عمر بر مدار کدام ثانیه می گزرد

مدام پستچی نا بلد آمد و

خبر بدآورد

مدام خبر از کشتی های شکسته و

قلعه های فروریخته

لقلقه دهان ملاحان دریا شد

مدام خبر آوردن

که چه نشسته ای در تنگه تکاب

سوار نیامده

به صخره ها آونگ گشته است

و دست وزبان او

خوراک لاشخوران گشته است

مگر عمر آدمی

بر مدار کدام ستاره می چرخد

هی خبر بد

هی صف مادران سوگوار

خب آدمی کم کم سنگ می شود

ورویاهاش را سایه ها می خورند

این روزها عجیب دلم برای مردن تنگ شده است

۲۸

عابران خسته و دلردہ

به خانه باز می گشتند

شرمسار سفره های خویش

اما باد با قهر و غصب

واژهای زبان بسته را

از آستان کوچه دور می کند

۲۹

انگار

انگار در این غروب آذر ماه

در دور دست های دور کسی می خواند

و بادی خسته دارد رد پای اورا پاک می کند

انگار در این غروب آذر ماه
دلم هوای دیدن ترا دارد
اما بادی خسته دل
به اصرار تصویر روشن ترا
از افق پاک می کند

انگار دراین غروب آذر ماه
واژه هایی غریب سراغ خانه مرا
از دستفروشان دوره گرد می گیرند
اما باد با قهر و غصب
واژه های زبان بسته را از آستان کوچه دور می کند

۳۰

باد

باد همه چیز را با خود می برد
از انحنای کوچه که نگاه می کنم
برگ ها و قاصدک ها هم در کف بادند

همه چیز در کف باد است
حتی بوی تنها ی های آدمی
از انحنای کوچه که نگاه می کنم

۳۱

باد شمال می آید
کشتی بسوی آب های روشن روان کن

شعری بخوان
ترانه ای

تا ملاحان پیاز مرز های فاصله بگذرند

باد شمال می آید
در شط شعر خودرا رهاکن

۳۲

صدا

صدای شکسته در انحنای روز
روز تعبیر بی صدای گرسنگی

و مه

که از ناپیدای جهان می آید
وراه را بر رویا می بندد

به جایی نمی رسد این افتتاب
مرغ شکسته بال در آشیانه ویران می گوید

۳۳

بی قرار چه هستی
پرندۀ کوچک در تنگتای قفس
به خیابان های جهان نگاه کن
مردمان پرندۀ می فروشنند وقفس می خرند
و در نیمه های شب
آواز های شکسته بالشان را در قفس می کنند

بیقرار چه هستی
پرندۀ کوچک در قفس دنیا

آواره دیار خویش
تبعیدی خیابان های جهان
با چمدانی پر از واژه های ممنوع

مفتshan کلمه
مشاشه گران واژه در دهان شب
خنیاگران خاموشی به وقت طرب
پنجره هایشان را
به روی آب
ترانه

سرود می بندند
و مرا که شاعر آب و آینه و انارم
از درگاه خانه شان می رانند

سوداگران حقیر
دستفروشان دوره گرد خیابان انقلاب و حوالی

مرز شاعران کجاست؟
هندسه جغرافیای واژه را
کدام آواز ترسیم می کند
شاعر آوازهای تبعیدش را در کدام دره بخواند
باید به یُمگان بروم
وبرادرم ناصر را ببینم

باد

این هرزه گرد سرکش و وحشی
که پروانه های خفته روح را
به مغاک های وحشت می راند

مدام در کوچه های متروک می گردم
تا رمز و راز زمان را
بر مدار این روزگار گیج بیابم

این رهگران ساکت و خاموش
چگونه از در گاه شب می گذرند
وبه آرامش تمام می خوابند
از خود می پرسم

۳۶

خرداد هم گذشت
اما دست و زبان من هنوز
بر مدار زمستان می چرخد

حضرت کش پرندگانم
بر شاخه های سبز آشیانه می سازند
و هر سپیده به پیش باز آفتاب می روند

۳۷

می خواستم چیزی بگویم
حرفی
حدیثی
چیزی در همین حدود
تا تو آمدی

و نا غافل پرسیدی :

چه می کنی شاعر؟

-گفتم : هیچ

بدنبال چند هجای گمشده ام

و تو خنده‌دی
و گفتی: ترانه خوان باران باش

۳۷

باران فروردین ماه

بغض گرفته کیست
که افراها و تبریزی‌ها را
در دشت‌های بزرگ می‌هشم می‌شوید

-باران فروردین ماه است

نه!

باران بهاری آدمی را این گونه بی‌تاب نمی‌کند

-باورکن

باران فروردین ماه است
نگاه کن!

مردگان دارند زخم‌های ناسور شده روح شان را می‌شویند

. آه.

ای زخم‌های ناسور شده
در گورستان‌های متروک
تنهایی را

در زیر باران فروردین ماه
چگونه تاب می آورید

۳۸

بر بالی از باران
بالی از اشک
کجاوه مهتاب
با سرود همسران سیاهپوش می گذرد
و شانه های لرزان
از یاد تنها یی آدمی
بی تاب می شود

آه.ای پدر
با این ردای خونین
من شب های بسیار را
به کدامین صبح گره بزنم

۳۹

به ناهید گفتم:
نام ها کلماتی معلق اند در هوا
و خاطره ها راه به سوی باران بوسه نمی برند
چه فایده که از کنار گورهای گمنام سر افکنده می گذریم
و هیچ نمی پرسیم
آواز دریا در غروب ستاره یعنی چه

گفتن ندارد
اما هر پائیز که از زیر درخت نسترن می گذرم

ناغافل بیاد آقاخان و روحی می افتم
وآن وقت در پشت دیوار شکسته ای خودرا گم می کنم
ومی گریم

با این که هزاره ای از آن سال ها گذشته است
هنوز از دره های دور یا نزدیک صدای گلوه می آید
و سایه ها از گلونده رود می گذرند

۴۹

به ناهید گفتم
ویا شاید انگار داشتم می گفتم
صبوری آدمی ربطی به روزها و شب های نیامده ندارد
این که هوای این نواحی همیشه بارانی است
حرف تازه ای نیست
ما به رفتن ها و نیامدن های بی دلیل یا با دلیل عادت کرده ایم

همیشه خدا جای یک نفر خالی است
ومدام چشمانمان می پرد که کسی می آید

مادرم دیروز می گفت:
چمدان بی مسافر یعنی چه
عجب حکایتی است
این که پائیز بیاید و زمستان هم بگزارد
اما بهار نیاید یعنی چه
حالا بگزیریم

حرف و حدیث آن سوار نیامده هم فراوان است
برای گریستان همیشه خدا بهانه هایی هست
اما صبوری آدمی از جنس دیگری است

به ناهید گفتم:

این روز ها

از هر کوچه بارانخورده که می گذرم

بی بهانه دلم برای انگور های رسیده شهریور ماه تنگ می شود

ویاد آن روز های بی چراغ و ترانه می افتم

حرف و حدیث فراوان است

باور نمی کنی

من بخارت یک پیچ ،

یک پیچش

جایم با «جهان» عوض شد

من رفتم راست

واو رفت چپ

و یک ضرب سر از باغ های بهار و نارنج در آورد

راستی می دانی شرق جهان کجاست

یک باغ پر کبوتر

با سنگ های شکسته

و هزار رویای تعبیر ناشده

که هرشب از خواب ترسایان می گزرد

و بشارت می دهنده که کسی می آید

کسی که بقول خواهر ناکا مم فروغ

مثل هیچ کس نیست

اما می تواند تعبیر دعا های شبانه مادرم باشد

که مادرم به او می گوید : امید همه بی پناهان

به ناهید گفتم:

می بینی

از هر کجا که شروع می کنم به فصل گریه می رسم

از کبوتر، کوچه

از آب، آینه

از انگور های رسیده بر طبق شهریور ماه

از عطر کوچه های بارانخورد پائیزی

از انتظار های بی پایان پدرم در حجره های تنها

از نشستن های بی پایان مادرم در زیر درخت نسترن

بگذریم

حالا مدام گفتن از آن شب های بی چراغ و ترانه چه فایده دارد

ما از باد و باران گذشتیم

از شب و شبنامه

از کوی از کوچه

از تخت و تخته بند

تا رسیدیم به مرداد و شهریور

حالا ما کجا بودیم

داشتیم در کوچه با غ های فراموشی

در گوش هم چیزی می گفتیم

من بودم و اکبر و فرامرز و مهدی و داود

من ناغافل گفتم

باید برای آمدن باران کمی دعا کنیم

حرف های دیگری هم گفتم
باور کنید من از آمدن و رفتن کانتینر ها بی خبر بودم

۴۲

به ناهید گفت:
حال غریبی دارم
عید که می آید
عجبی دلم هوای گریستان دارد
و مدام فکر می کنم
پری غمگین کوچکی دارد
با نی لبکش ترانه ای حزین می خواند

این روز ها عجیب دلم گرفته است
وواژه ها هوای گریستان دارند
۴۳

بی دلیل
من خسته بودم
و داشتم بی دلیل حرف هایی به نجوا از غیبت ستاره می زدم
و کم کم باورم می شد
که هر آدم
از باران گریه و پرسش های بی جواب سهمی دارد

ناهید گفت: نگاه کن
زاران غریب دسته دارند به رویت ستاره می روند
اما تو هنوز به آمدن آن سوار نیامده بی باوری
ومدام می گویی:
مردمان گورستان های عتیق

راه رستگاری شان از اوهام شیاطین می گذرد

من خسته هستم
وبی دلیل حرف هایی می زنم

۴۴

پرندۀ خیس

مادرم گفت: چشمان خیس می تواند واگوی دل های شکسته آدمی باشد
خب حالا فرض کن پیر مرد هم بود
وقتی بهار بباید
بنفسه بباید
باد و ترانه و سبزه هم بباید
و تو نباشی
آدمی باید در کدام آینه شکسته
از شب های بی چراغ خود بگوید

۴۵

می پرسم: خوبی
مادرم می پرسد: خوب یعنی چه؟

واژه ها از فهم رابطه ها عاجزند
مادرم می گوید: می دانی آدم بی سایه یعنی چه
می پرسم: پیر مرد چیزی هم گفت؟
مادرم می گوید: هنوز به آمدنت باور دارد
همیشه خدا می گوید: آدم بی امید مثل درخت بی سایه می ماند

اردیبهشت که بباید
پستچی نابلد هم می داند

۴۶

دیروز باران بارید
به مادرم گفت: باران خردادی
زخم های مردگان را شفا می دهد
مردگان بی نام
مردگان غریب در گورستان های متروک

مادرم گفت:

انگار همین دیشب بود که از قاب خیس پنجره نگاه می کرد و می گفت:
یک لیوان چای و کمی نان
برای مسافر از راه رسیده کافی است
خب دیدی که دعای نیمه شبانت مستجاب شد
و پرنده خیس به خانه آمد

۴۷

درست
باشد قبول
فرض کن؛
فرض محال که محال نیست
من از ابهام واژه ها بگذرم
واز حیرت خواب پروانه ها هم چیزی نگویم
خب
یعنی دیگر آب آبی نیست
و پست چی نابلد نمی داند
از پشت حرف های ساده ما

صدای باران می آید

بگذریم

آن که اشک هایش را در آستین پنهان می کند

می داند شب های بی چراغ یعنی چه

۴۸

به مادرم می گویم:

بنظر تو عجیب نیست

صد سال است که داریم از آزادی حرف می زنیم

و باز ناغافل

چون «گل هیرو» بر لبان مان شکوفه می دهد

بر پیاده رو های جهان می ایستیم

واز عابری که از کنارمان می گذرد

می پرسیم: خط شکسته از کنار کدام دریچه تلخ می گزد

۴۹

دیگر نگران چیزی نیستم

لاقل از حالا نگران چیزی نیستم:

به مادرم می گویم

آب از سر جهان گذشته است

دیگر آمدن و نیامدن نجات دهنده فرقی نمی کند

نگاه کن!

ما نیامده پیر می شویم

و چون مرغی غریب

برچیدن دانه را ز یاد می بریم

راستی تو فکر می کنی

بود و نبود ما

بحال این عابران خسته فرقی می کند

ما می خواستیم

بر دریچه های بسته نوری باشیم

خورشیدی
دریغا که سحابی خاموش
نفرین خدایان بود

۵۰

باید چیزی می گفتم
پیش از آن که وقت به پایان برسد

روز از نیمه گذشته بود
و فراشان در خیابانی بی انتها
رهگذران را از گرد آواز خوش یک قناری دور می کردند
باید چیزی می گفتم

مادرم گفت: حرف که از دهان بیرون می آید
باید بوی ریحان و پونه بدهد
رواج سکه های مسین را
باید از گداهای خیابان پرسید
به مادرم گفت: عقره از مدار پنجاه هم گذشت
اما من هنوز بدنبال واژه ای می گردم
که ترجمان بهار های نیامده آدمی باشد
آخر بین بهر طرف که نگاه می کنم ویرانی است
باید چیزی می گفتم
پیش از آن که عقره از مدار ممنوع بگزارد

۵۱

من همین ام که می بینند

مادرم تا مرا دید گفت:
در لابلای نگاهت

پائیزی است که دارد از باغ های انگور می گذرد
باید در برکه ماه
اندوه نیمه شبانت را بشویی
و غروب نشده از خط شکسته دنیا بگذری

به مادرم گفت: من همین ام که می بینند
در خواب راه می روم و حرف می زنم
در بیداری از ماه شکسته بر نیزه سربازان می گویم
و بعد خودرا در لابلای واژه ها گم می کنم
تا با صدای بال پرندگان به خواب بروم

۵۲

دنیا دارد تمام می شود
مادرم می گفت
وآفتاب لب بام دیگر به کوچه باز پسین باز نمی گردد
حالا تا فرصتی باقی است
بیا از کوچه های پائیز گذر کنیم
و کمی از روزهای نیامده حرف بزنیم
راستی تو فکر می کنی
ستاره های شکسته بچه کار فرشتگان می آیند

۵۳

مادرم پرسید:
از نشستن های بی پایان
روی صندلی شکسته این دنیا
خسته نمی شوی
نشستن های بی پایان
و نگاه کردن به آسمانی
که هست امانمی بینی
و فکر می کنی که باید سقف بی انتهای زمین باشد
آیا هنوز نگران ستاره ای

ستاره‌ای که در امتداد خطی سرخ می‌گرد
و در ظلمات جهان فرو می‌رود
آیا هنوز فکر می‌کنی
فرشتگان در آسمان ترانه می‌خوانند
تا کودکان گرسنه به خواب بروند

مادرم چیز‌های دیگری هم پرسید
واژه‌های روشن
از دست و زبانش سرریز می‌شد
و زمان از مرز منوع می‌گذشت.

۵۴

بر مدار این روزگار گیج می‌گردم

این رهگران ساکت و خاموش
چگونه از در گاه شب می‌گذرند
وبه آرامش تمام می‌خوابند

از خود می‌پرسم.

پیراهن برادرم

۱

در سفرم

به تمامی عمر

وبی هیچ پرسشی

از دشت‌ها و وادی‌ها می‌گذرم

خورشیدم را گم کرده‌ام
اخترانم را که در شب‌های تنها‌یی
اندوهم را در برکه‌های شان می‌شستم
از کفم ربوده‌ام

کمی مانده به سال بد بود

که چمدان رویاها‌یم را

مردی کور با خود به ناکجای جهان برد
وپیراهن برادرم را

باد‌های هرزه با خود بدان سوی تاریکی‌ها برند

در سفرم

سایه‌ام با من نیست

و دلم

۲

چه فرق می‌کند ؟

یک پیراهن

یک دست

یا یک شلال گیسو

و یا یک نامه

در نقطه‌ای دور یا نزدیک پیدا شده است

باران بی هنگام
در گورستان‌های متروک
همین حکایت‌ها را هم دارد؛
خورشید‌های گم شده
منظومه‌های متلاشی
وراهبی بی خواب
که رد پای ستاره دنباله دار را تا ناصریه می‌گیرد

۳

برادرم به مادرم گفته بود:
از فردا به زائران رویت دریا بگو
سراغ مرا از آبگینه‌های خاموش بگیرند
شاپد کمی مانده به شهریور بر گردم
می‌خواهم بدانم
راز فراموشی ما
از ایهام کدام پرنده می‌گذرد

۴

در پشت واژه‌ها پنهان می‌شوم
و اندوه روز را
در چشم‌هه ماه می‌شویم

جهان یعنی
لباسی مندرس در بازار کهنه فروشان
لیوانی واژگون
حبابی شکسته
وغذایی مانده در اتاقی تاریک

در پشت واژه ها پنهان می شوم
از خط مماس روز می گذرم
و گوش می سپارم

به آواز پرنده ای که در انتهای زمین می خواند
۶

معلق است هوا در صدای عبدالباسط
وابر های گُرگرفته پائیز
از صف بلند سیاه پوشان می گذرند

دیر رسیده ام؛ مثل همیشه
و انتظاری تلخ از پله ها و نرده ها بالا می رود
مادرم گفت: چشم پیر مرد بر سنگفرش کوچه ها ماسید

مهی غلیظ
از دست ها و شانه ها می گذشت
و بر چشم ها می ماسید
۷

مادرم گفت:
کمی حوصله کن
کمی مانده به دلتنگی های غروب
به میدانی می رسی
از لابلای شمشاد ها و ابهام کلمات می گذری
به قبرستان متروکی می رسی
در آن جا زائرانی سیاه جامه به نجوا اورادی می خوانند
از آن ها عبور کن
به بوته های گل سرخ می رسی
از پرچین بوته های گل سرخ هم گذر کن
دشتی می بینی
در آن جا کودکی را می بینی با جامه ای سپید

که از خواب سبز رازقی ها می گزرد

۸

پنجره بسته و
باد خاموش و
مرگ در چند و چون آمدن و نیامدن

زندگی در کلماتی مختصر و مفید
در رفت و آمد روز ها خلاصه می شود
تابوت های کسالت

برشانه های تنها یی آدمی
راهی وادیه های متروک می شوند
و آدمی چون صندلی شکسته ای
به حاشیه روزها پرتاب می شود

۹

مثل همیشه
اندوهم را پنهانی در برگه ماه می شویم
اشک هایم را به سرآستین حوصله پاک می کنم
و پاورچین پاورچین
از کنار روزها می گذرم
و در آبگینه های خاموش خودرا گم می کنم

مثل همیشه
اسبی سپید از رویا هایم می گزرد
و حجم تنها یی هایم را
به غروبی فسفری می بخشم
وناغافل بیاد می آورم
تافهم ادراک زمان
چه شب های بی روزنی در پیش است

مثل همیشه

بر سایه خود خم می شوم

ومی پرسم: سهم هر آدم

از رطوبت یک سیب صبحگاهی

چند گاز می تواند باشد

۱۰

به همین سادگی

روزهارخط می زنم

پرده هارا از گلمیخ ها رها می کنم

و پنجره ها را بسوی دریا می بندم

به همین سادگی

از نام ها و خاطره ها می گذرم

پرنده خیس رادرباران رها می کنم

ومی گویم:

سرنوشت ما شاید

شب های بی چراغ باشد

۱۱

مادرم اما می گوید:

دست و دهانت را

در آبشار کلمات بشوی

و بعد به حوصله تمام

واژه ها را صیقل ده

تا جهانی دیگر بسازی

جهان زیر بار پلشتنی ها

پشت خم می کند و در تبی تنده می سوزد

۱۲

دلتنگی های روز را

در کاسه خستگی شب می ریزم
پشت به ماہ و ستاره می کنم
وبی رویا
گوش به آواز ستاره می بندم

ناتور دشت
با سوت های مکررش
ترس و تنهايی را
از کوچه های متروک دورمی کند
و آدم هایی از جنس مردم همین حوالی
کارتونی برای خواب می جویند

سرخ و سیاه و زرد
ثانیه ها از دست و زبان می گریزنند
و در تالاب های پنهان غوطه می خورند

۱۳

مادرم می گوید:
شتاپ کن
شتاپ کن پیش از آن که آه مردگان
پروانه ها رادر چشم وزیانت به یخ و نمک بدل کند
چیزی بگوی

قصه ای نیست
قصه ای هم اگر باشد
واگوی شبانی تلخ
با واژه هایی شیرین
می تواند صبحی دلاویز شود
چیزی بگوی

۱۴

اسبان خسته
از گردنۀ های گردناک می آیند
و عطر پونه های وحشی
ادران را پیچیده می کند

شتاب کن

پیش از آن که

واژه ها در دست و زبان

به سربی مذاب بدل شوند

چیزی بگوی

۱۳

مرا حرفی برای گفتن نیست

تنها می دانم

راه فلاح آدمیان از گورستان های عتیق نمی گذرد

می پنداشتم

شکیبایی روزنی به خواب ها و خاطره های کودکی خواهد بود

می پنداشتم

آن سوار نیامده که بباید

زخم های ناسور شده آدمی

باغ های بی خزان خواهد شد

۱۴

دست خودم نبود

من از آغاز این سفر

به تصویر های شکسته در آینه های تودر تو بی اعتماد بودم

و مدام می گفتم :

آن که از پرچین ما به کوچه های متروک می آید

در خورجینش آفتاب نمی آورد
و شب بند سیاهش

زلال آب را بر چهره آینه مکدر خواهد کرد
۱۵

مشوشم

از خواب بر می خیزم
سربی مذاب در رگهایم جاری می شود
و خطوط در هم آینه
واگوی مردی بیگانه است

مدام پستچی نابلد می آید
خبری بدان خیابان های جهان می آورد
و در من چیزی می شکند

مشوشم

فرفره ای از آتش در سرم می چرخد
و مته ای سوزان مغزمن را سوراخ می کند
۱۶

در کارند کارگران
از صبح زودبا متنه های شان
روح و عصب را سوراخ می کنند

خطوطی مبهم بر آبگینه ها ظاهر می شود
و لرزش دست ها و دل ها
رنج های آدمیان را در پس پشت کابوس ها پنهان می کند

تنیده در تنها یی
از چنگک روزها اویزان می شوم

تا از درز روزها فرصتی بیابم
ورویاهای خودرا در گنجه های قدیمی پنهان می کنم

۱۷

در همین جا
در همین میدان
در همین میدان راه آهن بود
که برادرم به خواب رازقی ها رفت
رفت و مرا با چمدانی خالی در انتظار گذاشت

ما مسافران قطاری بودیم
که از کوچه با غ های سنجد و امروز می گذشت
برادرم گفت :

بی شک رویای رویت دریا
آرزوی محالی نیست
از دره های حیرت که گذر کنیم
آب های زلال بهتر می دانند
تا رویت دریا چند دره و دشت در پیش است

۱۸

آرام آرام در کوچه قدم می زنم
واژه های خفته را به صف می کنم
بعد به پارک می روم و شکوفه های هلو را شماره می کنم
واز نگهبان پارک می پرسم:
تو فکر می کنی
رویا های درخت هلو چه رنگی دارد

و بعد به خانه می روم
صبحانه حاضر است:
نان سنگ و پونه و پنیر
و چند واژه خوش تراش

کمی رویا

قدری دلواپسی

قلم را بدست می گیرم

و صبح آغاز می شود

۱۹

سايه به ساييه ما می آيد

از پرچين خواب های مان می گزرد

و در چهره مردگان

از درهای بسته می گزرد

و از آلبوهای قدیمی

خاطره ها و یادهای مارا می ربايد

۲۰

دلواپس توام

دلواپس زمین و آسمان

دلواپس رفتن و نیامدن

دلواپس این باد که بی وقت از فراز تیر ماه می گزرد

۲۱

از ما دور می شوی

و گورکنان بی نام با بی حوصلگی

ترا به سرسرا های خاموش می برند

صدای عبدالباسط می آید

واندوه های شکسته

ابهام واژه ها را صد چندان می کند

از ما دور می شوی

وهق هق شکسته بغضی تلخ

اندوه روزها را صد چندان می کند

۲۲

دیشب به حضرت دوست نوشتم:

زندگی ما سوء تقاضه‌ی بود

که از حاشیه فرصتی کوتاه گذشت

و فردا

قطاری است که هرگز به مقصد نمی‌رسد

چه فایده که مدام

با چمدانی خالی

از کنار بیقراری آبگینه‌ها عبور می‌کنیم

و به رهگذرانی که چنین تلخ

از جم خالی خیابان عبور می‌کنند

بگوئیم:

روزها‌ی خاکستری را

به حساب ما نتویسید

ما می‌خواستیم از رویای آبی دریا

راهی به خلوت آب‌های روشن بزنیم

۲۳

دیروز به مادرم می‌گفتم:

ما تکرار پدران خودیم

هر حادثه برای ما

تکرار حادثه‌ای است که در گنجه‌های قدیمی خاک می‌خورد

ما عادت کرده ایم به پشت سرمان نگاه نکنیم

ورنه گوزنی که خسته و زخمی از «کاکو»‌می‌آمد

خبراز بارانی می‌داد

که تاریخ را ورق می‌زد

۲۴

بادی سمج از فراز «کوه‌های مستوفی»‌می‌آید

وبرگ‌های تاریخ ورق می‌خورد

فریاد زنده باد و مرده باد

از میدان باغ ملی تا فراهان می رود
و گزمگان کافور و نمک درکوچه ها می پاشند

خیره در چشم روز های خاکستری نگاه می کنم
می خواهم بدانم
تردید ها ووسوه ها
از کدام دالان تاریک می گذرد
و زنی که با زنبیلی خالی
از گورستان های متروک می آید
جامه سیاهش را

در کدام برکه اندوه می شوید
۲۵

در مرز های تکرار
رویا ها در کف باد می گذرد
وآدمی خسته و له شده
در آخرین پلکان روز
به راه های نرفته فکر می کند
و پیری

از پس پشت یک خواب کوتاه از راه می رسد
۲۶

دیروز به قاب عکس تو نگاه می کردم
می گویی: به قاب عکس نگاه کن
نیستم من

اما اگر تو نبوده ای
پس این زخم ها و حفره های روح من
از کدام خاطره و خطر خبر می دهد

پیراهنت را

بر گلمیخ رها کرده ای
و می گویی: به قاب خوب نظر کن
نیستم من

خب می گویی
نشان ترا از عابران خسته خیابان های جهان
چگونه بگیرم
زخم شهاب بر شانه هایت را
با کدام ردا بپوشانم

۲۷

دیروز به مادرم می گفتم:
این که باد بباید و روزنامه ها به ابهام چیزی بنویسند
تمامی حقیقت نیست
او بارها گرد مرگ را از شانه هایش تکانده است
وبر همین چارراه ایستاده است
تا هوای سربی مرداد بباید و از پنجره های بسته بگزارد

بهار که بباید
تمنایی مرموز
بر سر انگشتان احساس آدمی جوانه می زند
و ما می فهمیم
دنیا در گستره نگاه او
تا کجا دامن کشیده است .

نه

مرگ نمی تواند تمامی حقیقت آدمی باشد

ترانه هایی برای ماه مرداد

۱

خوب بگذریم
زندگی همین است که می بینید
چند چراغ شکسته به دیوارو
چند شعر نانوشته به گنجه
و چند رویای نیمه تمام
برای یک شب تابستانی

ما هم همین ایم که می بینید
كمی پیر شده ایم
با همان حرف ها و حدیث هایی که می دانید
و هنوز از همان کوچه می گذریم
و برای پنجره های نیمه باز
بوسه و ترانه حواله می کنیم

خوب شما چه می گوئید؟
مسافران پرده نشین روز های بارانی

۲

تمامی روزها بر بال پرنده و باد گذشت
و ما وقت و بی وقت
از کنار دریچه های بسته گذشتیم
و به خانه آمدیم
تا خواب آبشار کلمات را بر دهان کوچه ببینیم
و بعد ویرمان گرفت

تا در یکی از همین رفت و آمد های بی پرسش مان
آرزوهای نا گفته مان را برمن آب بنویسیم
و به سوی آب های روشن روان کنیم

سال ها گذشت و ملاحان پیر
در قهوه خانه های دلتنگی
ترانه هایی می خوانند
که پریان آب های دور
در شب های مهتابی
در گوش جزایر مرجانی زمزمه می کردند.

۳

بر می خیزیم
و کور مال کور مال
از کوچه شب می گذریم
و ترانه بهم پیوستن رود ها را می خوانیم

این کتاب ها بچه کار من و تو می آیند
این حرف ها و حدیث ها
نگاه کن !

باران مردادی به نقش تمام
دارد برای کوچه های متروک
پیراهنی از حریر می باشد
نگاه کن !

زندگی از خواب گل ها می گزد
و رویایی شیرین در دهان زنبور های عسل می ریزد
نگاه کن !

۴

به خیابان می آیم

تکه ای از روز را بر می دارم
وبه سقف آسمان می آویزم
خورشید های شکسته
سنگفرش خیابان ها را رنگین کرده اند

به خیابان بیا
باور کن آن چه در خیابان موج می زند
رویای ستاره ای است
که از لبنان شکسته ماه
به خیابان آمده است
ساعت را روی سال ۵۷ کوک کن
واز مرز تردید گذر کن

۵

باید سال ۹۷ از راه می رسید
تا خیابان سایه های تردید را
از شانه هایش می تکاند
و روشنای روز از منقار پرنده فرو می ریخت

همیشه داستان از نیمه راه آغاز می شود
و پرنده خسته
بال هایش را در باران اردیبهشتی می شوید
به ناهید می گوییم: فکر می کنم داریم به ساعت صفر نزدیک می شویم
باید کاری کرد .

حالا من هیچ

۱

حالا من هیچ

من سال هاست که بی هیچ پرسشی

از کنار گورستان های متروک

و شب های پر گریه می گذرم

اما پاسخ یک پرسش نا بهنگام در غروب تابستان

هزار دشنۀ و دشنام نیست

ما داشتیم در خیابان

بی چتر و بی کلاه

در زیر باران مردادی قدم می زدیم

باران بود و نبود

و یا شاید ما می پنداشتیم که باران آمده است

آمده بود و نیامده بود

خب حرف حرف می آورد

باد که بباید

آدمی ناغافل یاد مرغان مهاجر می افتاد

و بعد ببیاد می آورد آقاخان

در زیر درخت نسترن با خاکستر یکی شد

و بعد ببیاد می آورد نیما در کنار دریا بود

و داشت می گفت : آی آدم ها

و بعد یاد خسرو و سعید گل می دهد

و خونی که می تواند پرچم باشد

و با میهنم چه رفته است

و همین طور حرف حرف می آورد

و همین طور سایه ها از پشت در ها و دیوار ها می گذرند
و از تاریکی به خیابان شلیک می کنند
صدایی آشنا می گوید: «بگریز بروایه»
و مردم به حیرت شاعری را در حاشیه خیابان می بینند
که با انگشت اشاره اش با فرشته گان حرف می زند
حالا من هیچ

پاسخ یک پرسش نابهنه‌گام در غروب تابستان

چه باید باشد

۲

حالا من هیچ

حکایت مسافر خسته و قممه های خالی یعنی چه

درست هزار شب است
که از راه های هزار بار رفته باز آمده ایم
نه اجاق روشنی
نه در گاه منتظری

حالا مدام جستجو کنید
پرسیده ها را هزار باره بپرسید:
یک چمدان خالی و هزار هجای شکسته
راه به رویای کدام ستاره می برد

من از آن سفر پر گریه و هیچ مگویی
هزار نام با خود آورده ام
هزار هجای شکسته
هزار رویای بر کف باد
زائران رویت دریا خود بهتر می دانند
در پشت کدام آینه شکسته
در ناهای خسته خفته اند

حالا بیا و بگو

حدیث رویت دریا

سنگی در تاریکی است

۳

حالا من هیچ

۳۱ تابستان گذشت

ومادرم هنوز منتظر است

تا باد ببایدو

بوی شمعدانی های آب خورده را

از پرچین ماه عبور دهد

صدای در بباید و

بوی یار بباید و

خواب به چشمان او بباید

حالا من هیچ

من هیچ نمی گویم

چشم به آستین پنهان می کنم

تا تابستان بباید و

بوی شمعدانی های آب خورده

جهان را از بوی کافور رها کند

۴

حالا من هیچ

از جوادیه می گذرید

وهیچ بیاد نمی آورید مردی را

که می خواست جوادیه را بر پل بنا کند

پل که شانه های شاعر بود

از کشتار گاه می گذرید

و هیچ بیاد نمی آورید
مردی را که مرگش «میلاد پر هیاهای هزار شهزاده بود»

از میدان راه آهن می گذرد
وهیچ بیاد نمی آورید
که روزی شاعری در این میدان
به مردی سلام کرده بود
که کلامش عین صداقت باران بود

حالا من هیچ
بگذرم.

خاموشی

۱

شعری به سراغ شاعر نیامد

و شاعر هم چنان

چشم بر کوچه سپید کرد

۲

وقتی که

آب آبی نیست

ابدیت یک بوسه

ترجمان تنها یی آدمی می تواند باشد

بی آن که گره ای از رازی گشوده باشیم

از راه های پر غبار باز می آئیم

باز می آئیم

و با چراغی شکسته

از مرز ممنوع می گذریم

۳

اندوه سپیده دمان

از فراز ما بهمن گذشت و گله های آدمیان

دوشادوش هم

پیاپیش رویاهای شان

به سوی دوزخ می رفتند

و شاعر گفت: خاموشی سر آغاز فراموشی است

باید چیزی گفت

هر چند از آسمان ناشکیبایی ببارد
و بوی کافور مردگان
خیابان های جهان را
در دیده ها محو کند

۴

خلاصه جملگی گفتند:
اگر بخت یارمان باشد
آسمان با یک ما سخن خواهد گفت
و دیر نیست که به پسینگاه
رویت جلیل دریا
تعبر ررویا های ما باشد
و گفتند: بیش باد و کم مباد
و شاعران را آن به
که سخن به یاوه نگویند
که باد شمع مرده را مرده تر می کند

و شاعر هیچ نگفت

۵

و شاعر هیچ نگفت
و اندیشید؛ خاموشی سرآغاز فراموشی است
اما راه فلاح آدمیان
از گورستان های متروک نمی گزرد
و قabilian از رویت دریا چیزی نمی دانند
و شاعر زمانی طولانی هیچ نگفت

۶

شاعر با خود گفت: خیالی نیست
در نقاشی نابلدم
از هرمنوتیک و پست مدرن هم چیز زیادی نمی دانم
از رفقا هم دل خوشی ندارم

وگه گاه به حضرت دوست نامه ای می نویسم و شکایت می کنم
گه گاه هم چیزی می نویسم و خود رادر آن مرور می کنم
راز سر به مُهری هم ندارم
شبگردان بی رویا خود بهتر می دانند
من غم هایم را در کدام بركه ماه می شویم
در پسله و به کنایه هم حرف نمی زنم
وقتی هم می گوییم: شعر باید چیزی باشد شبیه چراغ
شعار نمی دهم

من به کوچه می روم
و در میان دستفروشان دوره گرد بدنبال واژه های قدیمی می گردم
حالا بگذار نارفیقان بگویند: پوپولیسم
یا چیزی شبیه به این
من می خواهم پدانم گرسنگان
رویا های شان را
در پشت کدام پرچین پنهان می کنند
و آیا اصلاً عاشق می شوند
و عاشقی در نگاه شان چه رنگی دارد
دیشب حضرت دوست می گفت:
چه فایده
که شعر های ناسروده ات را
در پشت گنجه های قدیمی پنهان می کنی
من گفتم: خیالی نیست
روزی از آن روز های نیامده
زائری از خواب آینه می آید
و سراغ شعر های ناسروده مرا می گیرد
وبعد می گوید: یادش بخیر

خرداد تنگ حوصله

۱

نگران چه هستی؟

-نگران خرداد تنگ حوصله ام
که بر کمر کش آفتاب و خاک
بدنبال سایه لرزانی از پرنده و باد می گرد

-نگاه کن

خاک دارد جهان را چون دستمال مچاله شده ای
در مسیر باد
به دره های خاموش می برد

زندگی مجال کوتاهی ست
که از دهان پرنده ای
بر دستان من و تو می افتد

مجال کوتاه
چون بال زدن پروانه ای

۲

تاریکی از گذر گاه خوف می گزرد
و باد
عبور پریشان کم حوصلگی آدمی ست

درنگ کن
تکه ای از زندگی را بردار
آن را در پس پشت ابر ها پنهان کن
پیش از آن که
برف بیاید و ترا منجمد کند

سهم هر آدم
از نگاه زلال زندگی
بوسه ایست

۳

من همین جایم
در مقابل باد
در میدان راه آهن ام

من مقابل زمان ایستاده ام
مقابل خاموشی و فراموشی

۴

خانه ات کجاست شاعر؟

خانه من در حوالی همین کلمات است
کلماتی خاموش
کلماتی غریب و سربزیر
که گه گاه
برای دل های شکسته ترانه ای می خوانند

۵

تمامی سهم من
از گفت و گوی با خیابان های جهان چه بود؟

چند چراغ شکسته به ایوان و
چند دل رهیده زبند

دیگران هم چیز زیادی نبره اند
تا تو ترانه خوان این شب شکسته باشی

۶

باور کن
آن چه از دور بگوش می رسد
صدای ترنم باران نیست
بغض گرفته نیمه شبان است
که در دهان مرغ شکسته بال تحریر می شود
باور کن.

در بندر گاه

۱

کنار این بندر گاه

؛ گورستان قایق های شکسته
سپیدی روز را به سیاهی شب گره می زنیم
واز روز های خاکستری
بی آن که در انتظار سواری باشیم
به سوی شب های نیامده
پرتاب می شویم

کنار این بندر گاه

؛ گورستان رویا های دیروز
با چمدانی تهی
چشم به کرانه های ناپیدا داریم
۲

پیر می شویم
و این تمامی ماجراست

شامگاهان که رویا ها
بر کجاوه ماہ می خوابند
و واژه های معصوم در زیر ملحفه های سپید
تلخی روز را از یاد می برند
من به بهاری دیگر می اندیشم
بهاری در رویا ها و شقیقه ها

فرصت اندک است
و شب پره های مرده

دیگر به بهار و تابستان نمی‌اندیشند

۳

شب از راه می‌رسد
و مجال مان نیست
تا در این شب و شرجی
به عابران خسته سلامی بگوئیم
و کلاه از سر به احترام اطلسی‌ها بر داریم

دام مه است و تاریکی
و مشعل‌هایی بلند که تاریکی را صد چندان می‌کنند

فائز هوای خواندن دارد
می‌خواند و قرارش نیست
شب از راه می‌رسد و
مجالش نیست

۴

جمعه هم گذشت
و ملاحان پیر
اندوه رویا‌های به گل نشسته شان را
در شب شرجی شستند

مردی در همین حوالی در پشت پر چین تنها یی‌هایش
غم‌های ناگفته اش را
از زبان فائز تحریر می‌کند
و قورباغه‌ای مدام
نت گم شده‌ای را در دهانش می‌چرخاند

ما هم می‌گذریم
و چون قایق شکسته‌ای

در مه صبح گاهی گم می شویم

۵

همیشه کسی هست
که چراغ رویا را روشن کند
اما همیشه کسی نیست
تا بر پیراهن شب
آواز زنجره ها را گلدوزی کند

چرا آن که می رود
نمی اندیشد هیچ خورشیدی
جای خالی او را روشن نمی کند

شب از راه می رسد
وآدم ها
اندوه شبانه شان را
در شب و شرجی و تنها یی از یاد می برد

دستی نیست تا چراغ رویا را روشن کند
ونت های گم شده شب را
در دهان زنجره ها بگذارد

۶

اینجا هوا همیشه ابری است
و شرجی و شط
نگاه آدمیان را در خود ذوب می کند

دور شوید ای ارواح تبعیدی
با این کشتی های شکسته
ومشتی ملاح پیر
در همین ساحل

خوراک کوسه های کور خواهید شد
کمی دیگر در حوالی خیابان های جهان پرسه بزنید
دنیا نمی تواندتا قیام قیامت
حضور تلخ شمارا انکار کند

راستی شما فکر می کنید
نیمی از صورت جهان چرا تاریک است

ستاره دنباله داری که از آخرین سحابی می آمد
خبر از ویرانی جهان می داد

من صدای فرو ریختن جهان را
در صدای های با معنای آن شبان ظلمانی شنیده ام

من داشتم
نام پروانه های دشت های دور را
به ماه شکسته می گفتم
که با دو چشم خویش دیدم
داس شکسته ای از کهکشان گذشت
و مشتی اجنه روی پوشیده
با شهاب های سوزانی در مشت
به فتح آخرین ستاره می رفتد

شاید در همین حوالی
خاکستر ستاره فتح شده
در پشت قاطران خاموش
به ستاره ای در آن سوی جهان برده می شود

با این حال من از رویا هایم دست نمی کشم

مرا با اجنه ها کاری نیست
من از نیمه باز کهکشان
چهره های پریشان و شمشیر های شکسته می بینم

کمی دیگر حوصله کنید
بزودی شرجی و شط
در خسوف جهان فرو می نشیند
و ما ه شکسته با ارابه های آسمانی
از خیابان های پر اضطراب جهان می گذرد

به گمانم
چیزی به پایان شب و شرجی و شط نمانده است
باید بر خیزم
و سری به میخانه های خاموش بزنم

زیر باران آبان ماه

۱

آرام می گذری
ورویای نیمه تمام مرا
به حزنی غریب بدل می کنی

۱۶ آبان بود

که بر بال ابر نشستی
ودر اندوه سحر گاهان گم شدی

دیگر نیستی
اما زخم های شانه های تو
بر گونه و شقیقه های ما سنگینی می کند
آرام می گذری
و گونه های مرا
در باران پائیزی می شویی

۲

همه چیز به کفایت

یک صبح پائیزی
چند گنجشک خیس بر تبریزی ها
یک خیابان بی انتها
و خواب آرام تو
بر تخت بلند پژشگی قانونی

همه چیز به کفایت
صوت حزن انگیز عبدالباسط

پیراهن ها و چادر های سیاه
سرهای فرو افتاده و شانه های لرزان
وجای خالی تو بر ایوان کنار پنجره
و قلب زخمی من
در میانه ابر ها

همه چیز به کفايت
زخمی بزرگ بر شانه های تو
قلبی شکسته در دست های من
و حرف هایی ناگفته
در درز میان ثانیه ها

همه چیز به کفايت
ارابه های پرشتاب مرگ
صف بلند مردگان در کنار گور های تهی
لچکی از باران بر سرو های گورستان

همه چیز به کفايت
آسمانی پر ابر
بارانی ریز
و مرثیه هایی با نت های نا پیدا در روح آدمی
و فرصتی یگانه برای گریستان

۳

باد می آید
و بوی کافور را
د رلبلای ثانیه ها پخش می کند

عکس های قدیمی
در گنجه ها رنگ می بازند

و تنها یک عصا و یک کلاه
بر گلمیخ خانه ها به جا می ماند

گویی هزار سال است که نبوده ای
گویی که خاک
زخم های روح مرا
در هزار توی مشغله ها پنهان کرده است

باد می آید
وغم های ناگفته
روح آدمی را منجمد می کند
۴

آن چه که برجای می ماند
اندوهی گران و روحی مچاله شده و قلبی شکسته است

پائیز هم گذشت
وما هم چنان در تلخی روزها
قطره قطره آب شدیم

با این همه هنوز منتظرم
دو پائیز گذشته و من
هنوز در کنار این بندرگاه قدم می زنم که بیایی
بیایی و من از رویاهای نیمه شبام با تو سخن بگویم
بیایی و من گونه های لرزانم را
بر شانه های سترتو تکیه دهم
بیایی و ببینی
اندوه تنها یی
با آدمی چه می کند

آن چه که از کف ما رفت
گنج های نایافته نبود
تو بودی

نگاه کن!
بیهوده شقیقه ها و چمدان ها
از بهار و رویا تهی نگشته است

روزها می گذرند
و من هرروز از مهتابی به کوچه می نگرم
و فکر می کنم
شاید در میان عابران خسته
که مدام ساعت های کهنه خودرا نگاه می کنند
رد پایی از تو بیابم

نیمه شبان
بدان هنگام که تو رفته ای
از خواب برمنی خیزم
و به صندلی خالی تونگاه می کنم
و با خود می گوییم: شاید آمده باشد

من حضورت را احساس می کنم
از مهتابی به کوچه می نگرم
چیزی در میان برگ ها تکان می خورد

صدایت می کنم
اما پژواک صدای مرا
باد به دنیای خاموش مردگان می برد
و گونه ها و شانه هایم می لرزند

دره ای عمیق

در روح دهان می گشاید
ونا گهان بیاد می آورم؛ تونیستی
و می فهم چقدر دلم برای تو تنگ شده است

در زیر باران آبان ماه قدم می زنی
و زخم های ناسور شده روحت را
یکایک بمن نشان می دهی

در زیر باران آبان ماه
در کنارت و می نشینم
و با صدایی شکسته
نهایی هایم را تحریر می کنم

دست خط

کمی تامل کن
 بگذار تا فرصتی باقی است
 کلمات نا گفته را
 از دست و زبان تو برچینم
 بگذار دست خط ترا
 به اهل دریا نشان دهم
 تا با دوچشم خویش ببینند
 حرف های نا گفته حضرت دوست را
 من در اندوه ماه شسته ام

کمی تحمل کن

ده پرنده

پرنده اول

بر تپه‌ای که نامش را نمی‌دانم؛
شاید هم بدانم از گفتن آن معدوم
نُه پرنده کوچک هر غروب می‌خوانند
می‌خوانند و ارادی غریب را در گوش دره‌های خاموش تحریر می‌کنند

برتپه‌ای کوچک

در همین نزدیکی
پرنده‌گان بسیاری در غروب های پائیز اورادی غریب می‌خوانند
ونام نُه قدیس را
در گوش سنگی کوه‌ها تحریر می‌کنند
نام آن تپه را همه شما می‌دانید.

پرنده دوم

همیشه پرنده‌ای هست
که آواز شبانه اش ترجمان تنها‌یی آدمی باشد

همیشه سایه‌ای هست
که در خم کوچه‌ای در انتظار رهگذری تنها باشد

پیراهن تو در باد تکان می‌خورد

نگاه کن!
ستارگان بسیاری به منظومه‌های خاموش باز می‌گردند
و این یعنی تعبیر رویا‌های تو

همیشه کسی هست
تا شعر های نانوشته ترا
از لبان مردم کوچه و بازار جمع کند
وبه دُرنا های خاموش ببخشد
تونیستی
اما همیشه کسی هست
تا پیراهن ترا در باد تکان دهد

پرندۀ سوم

نامت را از یاد برده اند
اما پیراهن تو
در پشت میز های مذاکره دست به دست می گردد

تا رویاهای تو
ما هزاره ای فاصله داریم
تنها صدایی مبهم
مارابرفتن دعوت می کند

راستی چندم خرداد بود
که برپیشانی با غ آینه
شهابی از تاریکی شلیک شد

ما از غیبت تو
به اندازه هزاره ای فاصله گرفته ایم
باورنمی کنی
نام ترا از یاد برده اند
تنها پیراهن توست که دست بدست می گردد

پرنده چهارم

بیست سال می گزد
اما در هر بهار
بادکلمات را از لبان تو
به باغ های آینه می بخشد

چه معجزه غریبی!
رویا ها هرشب از لبان خاموش تو بر می خیزند
و کلمات شورشی
جهان خفته را در باد های بی قرار بیقرارتر می کند
این بار که ستاره دنباله داری از فراز خانه ما گزد کند
پیش از آن که مادرم بگوید: ای امید همه بی پناهان
من پیراهن ترا
به کجاوه ماہ می آویزم
تا به تو باز پس دهد

بیست سال می گزد
ومادران نام ترا
چون قدیسی در گوش کودکان به نجوا واگو می کنند

پرنده پنجم

«شهاب» های بسیاری
از پنجره خانه تو می گزرند
و واژه های شورش و عصیان
بر فراز دخمه ها می گردد

از بغداد صدای انا الحق می آید

ودر همین نزدیکی

پیامبران بسیار بار گناهان رمه ها را بر دوش می کشند

پرنده‌گانی بسیار به خانه باز می گردند

و رفتگران خیابان های متروک را

از ععظ و خطابه پاک می کنند

پیراهن تو

دست به دست می گردد

وزخم های کهنه یکایک شفا می یابند

دور نیست که ردای تو

پرچم شورش و عصیان باشد

دورنیست که نام تو

شعار برادران گرسنه ات باشد

دور نیست که تو از بستر مرگ برخیزی

و برشانه های بزرگ شهر

قلعه دیوان را با خاک یک سان کنی

رویای منتشر تو

در رگ زمین می جوشد

پرنده ششم

بگذار از فردا برای تو بگویم

تو از جزایر مرجانی می آیی

و رویاهایت را بامن قسمت می کنی

و من شعرم را با چایی تازه به تو تعارف می کنم

و می خواهم از کابوس های خود بگویم

و تو می گویی:

بگذریم

به امروز نگاه کن
کلمات دارند در کوچه می رقصند
خیابان دارد بیدار می شود
و ارواح تبعیدی
دارند یکایک به خانه هایشان باز می گردند

و من نشان روزی را از تو می گیرم
که ترا در مفاک ها گم کرده ام
و تو می گویی :
به آینه های خاموش نگاه کن
دیگر اجنه ها و شیاطین در کوچه های متروک رژه نمی روند
و دیگر هیچ واژه ای ممنوع نیست
واشباه در پشت کلمات سرک نمی کشند
حالا بلند شو کمی قدم بزنیم
تاباغ رویا ها
چند کوچه دیگر باقی است .

پرنده هفتم

می شنوید؟
از مهر آباد هنوز صدای زنده باد می آید
و رویا های تکه تکه شده
در کوچه های اضطراب منتشر می شوند

من هرشب صدای زنده باد را می شنوم
من هرشب صدای انفجا را از خانه های متروک می بینم
من هرشب با دوچشم خویش
شهاب های بسیاری را بر فراز شهر دنبال می کنم
اما ناباوران پوزخند می زنند

وصدای گلوله و بوی عصیان را انکار می کند

تنها تو می شنوی
تنها تو میدانی
مأوای ستاره گان دنباله دار کجاست
تنها تو از راز شب بو ها خبر داری

بگذار این فصل بگذرد
بگذار این هزاره خاموش بسر آید
بگذار ستارگان روشن
در کوچه های بیداری صف در صف بپاخیزند
بگذار مهر آباد بر شانه های ده گلسربخ قد علم کند
بگذار این سال های شاعران خاموش
در گودال های آسمانی سرریز کنند
آن وقت ناباوران
فریاد زنده باد را از مهر آباد خواهند شنید
آن وقت بوی گلوله و عصیان کوچه ها را
با دوچشم ناباور خویش خواهند دید
آن وقت من و تو
باید سفر کنیم

پرندۀ هشتم

در گریه هایت گم می شوی
و بی هیچ بهانه ای
از تنهایی های روز های نیامده سخن می گویی

وقتی که ما
عشق های مان را

در جزیره های دور به باد های هرزه می بخشیم
وتنها ونومید

در پشت در های بسته سرک می کشیم
برای گریستان بهانه بسیار است

ما در همین حوالی رویاهای مان را از دست داده ایم
ما در همین نزدیکی جوانی خودرا در سردابه ها و دهلیز ها گم کرده ایم
ما در رژه ای طولانی از مرز ها گذشتیم
تا فرزندان مان وطن شان را در خیابان های پُر از نئون گدایی کنند
برای همه این ها می توان گریست

وقتی که آدمی
رویاهایش را در سردابه ها جا می گذارد
از مرز های خاکستری می گذرد
ووطنش را در قطاری خالی می یابد
بهانه برای گریستان بسیار است

پرنده نهم

گریزی نیست
این رهگران خسته
بزودی نام مرا و ترا از یاد می برند

چه می توان کرد
سرنوشت من و تو
در فصلی بسته رقم خورد ؛
شممشیر های شکسته،
قلعه های فرو ریخته
ورویا های تکه تکه شده

با این همه باید در مسیر باد نشست
تا این باد پائیزی
از شقیقه ها و رویا ها بگزند
بی شک در آن سوی این هزاره خاموش
در رویایی زنی زیبا
گلی سرخ شکوفه می دهد
بی شک روزی رهگذران سرکش و عاصی
در کوچه های متروک رژه می روند
ونام من و ترا
در میان سردابه های خاموش می یابند

پرنده دهم

من هنوز در میدان راه اهن ایستاده ام
قطار های خالی از راه می رسند
ومسافران مضطرب
چمدان های تنها یی های شان را کول می کنند

بیست سال می گزند
ومن همچنان در لھیب روز ها آب می شوم
ومدام می اندیشم
بزوی قطاری پُر از بیداری از راه می رسد
وتو با چمدانی پُر از ستاره و دریا
از راه می رسمی

خب، چه می توان کرد
آدمی یعنی همین
امید های شیرین و انتظار های بی پایان

قطار های خالی و
مسافران پُراز تنهایی

با این همه من
هنوز در میدان راه آهن
آمدن ترا انتظار می کشم .

دیدار

۱

سهم من و تو

از تمامی سطرا های نانوشه دنیا
همین ۵ سطر کوتاه است که می بینی

بگذار کلاغ ها بیایند و

رویا های ترا و مرا

از میان این ۵ سطر بردارند و

به ناکجای جهان ببرند

بگذار گریه های شبانه ترا پاک کنند

بگذار تنهایی های مرا خط بزنند

بگذار ساعت ها مرا سین جین کنند

راستی تو از میان تمامی این کهکشان های دور و نزدیک چه می خواهی

ودر صف بلند انتظار به چه اندیشه می کنی

۲

سهم تو و من

از تمامی دقیقه های آمده و نیامده

پانزده دقیقه است

و تو تنها فرصت داری ۱۵ دقیقه دل تنگی هایت را وا گو کنی

و من فرصت دارم سیر سیر به چشم ها و لبان تو نگاه کنم

۳

تو می پرسی

و من می گویم

اما باور نمی کنی

کبودی زیر چشم مرا

با انگشت ابهام نشان می دهی

و باز هم گریه می کنی

سهم خودرا

از تمامی دقیقه ها و سطر های نوشته و نانوشته جهان

بر می دارم

۱۵ دقیقه برای نگریستان

۵ سطر برای دوست داشتن

۴

من می گویم خوبم

و تو باور نمی کنی

و با اشاره چیز های دیگری می پرسی

من می پرسم: پدر چگونه است

و تو می پرسی: خوبی

و اشک مجالت نمی دهد

من می گویم: قوی باش

و تو می گویی: پیر مرد زمین گیر شده است

من می گویم: حوصله کن

درست می شود

و تو می پرسی: درست یعنی چه

زائر روزهای پنجشنبه

۱

پیراهن غم هایت را
در بازان پنجشنبه ها می شویی
ودرزیر کاج های پیر قدم می زنی
و با مردگان خاموش
از تنها یی هایت سخن می گویی

از کوچه های متروک
لنگ لنگان می گذری
و از عابران خسته
نشان دریا را می پرسی
راستی ملکوت آسمان ها کجاست؟

۲

هنوز هم به آسمان می نگری
تا ستاره دنباله داربیاید و
بگویی: ای امید همه بی پناهان
و آرزو کنی من هزار ساله شوم

مادر!

دیگر به آرزو هایت نمی خندم
و می دانم هزار ساله یعنی چه

من از هزاره ای تاریک گذشته ام
تا ملکوت آسمان ها را بیابم
دریغا که در آسمان ها فانوسی نمی سوزد

تقدیر توسیت

که غم های همه آدمیان را جمع کنی
و در شب های بی روزن
با گریه هایت از دریچه ای کوچک
در کوچه های باران رها کنی

بزودی کشتی هایی از دریا های دور می رسند
و ترا به جزایر آسمانی می برند

بزودی تو از سرنوشت مقدرت رها می شوی
وبرف گیسوانت را
در آفتاب تیر ماه آب می کنی

بزودی غم های جهان را
از دست هایت می تکانی
و زخم های شانه هایت را
در باران بهاری می شویی

۴

پیر می شوی
و ترانه های پائیزی ات
بوی گریه های کودکی مرا می دهد

از اضطراب روز و تنها یی شب می گذری
عصای خسته ات را در گنجه رها می کنی
تا از پنجره تاریک
گوش به صدای پاهای عابران خسته دهی

تو در ملحفه ای سپید گم می شوی

و من بر می خیزم
تا سیر سیر نگاهت کنم
می ترسم چشم بر هم بگذارم
وباد بباید و ترا به مفاک های تاریک ببرد
می ترسم پائیز بباید و
درختان خسته را
در باع های زمستانی منجمد کند
می ترسم ستاره دنباله دار بباید و
تو دیگر نگویی: ای امید همه بی پناهان

پیر می شوی
و این تمامی غصه های ماست

۵

زنجره ها
با ابریشم صدا
تکه های شب را بهم می دوزند
و پنجره های خسته از هیاهوی دستفروشان دوره گرد
چشم برهم می نهند

از پله های شب بالا می رویم
رخت خواب های خستگی هامان را
بر بام های خاموش پهن می کنیم
وبی رویا
در دریای دغدغه های مان غوطه می خوریم

با این همه تو بیداری
درد های آدمیان را شماره می کنی
و فکر می کنی
ستارگان آسمان باید

به شماره غم های آدمیان باشد

زنجره ها در کار بافتند ردای شب اند
و غم های آدمی را
پایانی نیست .

ستاره دنباله دار

دشنه ای بر قلب آسمان نشست
آنگاه

تو در هیئت ستاره دنباله داری
بر فراز پنجره من به گردش در آمدی
ستاره دنباله دار !
خانه تو کجاست ؟

زنجره ها خاموش مرا می نگرند
و دیوار های خاکستری
راه سردابه ها را بمن نشان می دهند

آیا تمامی آن همه شعر و شعار
صف های بلند انتظار در کوچه و خیابان بود ؟

در میان نارنجستان ها بدنبال تو می گردم
سوار بر شبنمی با برگ ها می گذری
و من از پچپچه درختان می فهمم
که تو آن جایی

شب های بسیاری می گذرند
که من حتی ترا در خواب هم ندیده ام
آیا هنوز رخم آخرین شهاب بر شانه های توست ؟

من از رد پای تو بر سنگفرش خیابان
نیزه های تکه تکه شده
شمیر های شکسته

سردابه ها و دهليز ها

سرهای فروافتاده و چشم های بسته

فهميدم که ديگر ترا نخواهم دید

پروانه اي که بر آستانه پنجره من نشسته بود

خبر داد

ترا در رویاي سبزش دیده است

روز ها می گذرند

ومن در جهانی به قامت یک انسان پیر می شوم

ديگر حتی باور ندارم

خورشید نیمروز

گرمای بی دریغش را چون بستری شیرین برای پروانه ها پهن می کند

من از چکاچاک شمشیر ها

مرگ آخرین منظومه در آخرین کهشان را فهميدم

راستی خانه تو کجاست؟

آیا هنوز به رویای مادر من می آیی

او هر روز کوچه را آذین می کند

او هنوز به آمدن تو باور دارد

زمان چه زود می گزد

و ما پيش از آن که بدنيا بیائیم پیر می شویم

واین برف که بی امان بر شانه های آینه می نشیند

خبر از فصلی دارد

که انتظار آخرین خانه آن است

از مهتابی به کوچه می نگرم

عابران یکایک می گذرند

و با شتاب در پشت درها خودرا گم می کند
من هنوز آمدن ترا انتظار می کشم

مادرم هر روز شمعدانی ها را آب می دهد
فواره هارا باز می کند
تا ماهیانت سرو تن بشویند
حیاط را جاروب می کند
و مدم از جا می پرد
و به سوی در می رود
اما در کوچه کسی نیست
جز باد و حسرتی که یاد ترا با خود می برد

کنار پنجره می ایستم
و به کوچه خم می شوم
بر روی سنگفرش ها بدنیال رد پای تو می گردم

چه عطر غریبی دارد این گل
من این گل را می شناسم

باد آرام از کنار پرچین ها می گذرد
وصدای نعره سواران
پوست شب را زخمی می کند

زندگی سیب گاز زده ای بود
که سواری به من داد

شب کنار خانه من منزل می کند
پاهای تاول زده اش را
در برکه خانه من می شوید

نشان ترا از شب می گیرم
واو آخرین ستاره در آخرین کهکشان را نشان می دهد.

باورم نبود که من باشم و تو نباشی
و شب هایی چنین دراز را
در انتظار آمدنت به صبح کنم

گریزی نیست
آدمی چون حلزونی
در هزار توی رنج سفر می کند
و عاقبت در بن بستی می میرد

آیا تمامی آن سرودها برای آن بود
که آدمی در چنین غربتی سرد
در انزوای دیوار ها
سر بر زانوان خود بگذار و بمیرد ؟
و تو چون نور غریبی
از دهان زنبوری بیفتی
و با نیزه ای به آسمان شوی

با من بگو امروز چه روزی است؟
کدامین روز از کدامین ماه در کدامین سال است
من در نوزدهمین روز هرماه
۱۹ شمع بنام ۱۹ ستاره روشن می کنم
تا شاید بخواب من بیایی
من هنوز در میان شب بوها بدنبال تو می گردم

کودکی می آید
وبرشیشه پنجره من سنگ می زند

خواب من ترک بر می دارد
و من ترا در جامه ای سپید برآستانه در می بینم

این فصل چه دیر پای می گزد
و سرما چه سوز غریبی دارد

آتشی روشن می کنم
و تو در هرم آتش آب می شوی
و چون رویایی از در و دیوار می گذری
وبه آسمان می روی

بی شک خانه تو
در آخرین ستاره از آخرین کهکشان جهان است
آن جا که در سپیده دمان
تنها یک بار
پنجره سبزش گشوده می شود
وبه رویای من می آیی

هوا کم کم دارد سرد می شود
و من باید بروم
بی شک امشب ستارگان بی شماری بزمین خواهد ریخت
و فردا مادرم در باعچه حیاط بدنبال تو خواهد گشت

پرندگان دیگر درخانه ما لانه نمی کنند
شمعدانی هایت دیگر گل نمی دهند
می ترسم چشم بر هم بگذارم
و تو بیایی و بروی

انجیر رسیده بر درخت نمی ماند

دست به دست می گردد و در دهان ها آب می شود
چندم مرداد بود که ترا از درخت چیدند
و من تا بخود آمدم
جای خالی تو
بر شاخه درخت انجیر بود

آذرخشی آسمان را دونیم می کند
و بارانی بیقرار
درخت انجیر را نوازش می دهد.

سفر پیدایش

۱

تنها

ترسخورده

ناتوان

دره های مه آلود

بیغوله هایی تاریک

خانه انسان در ناکجای جهان بود

انسان

فرزند انسان

نواده انسان

نبیره انسان

و دیگر نیاکانش در اعماق ظلمات تاریخ گم بود

۲

با خورشید سوزان سخن گفت

یارای ایستادنش نبود

که از پوست و گوشت واستخوان بود

با طوفان ها و آذرخش ها سخن گفت

خانه اش در آتش سوخت

و فرزندانش در طوفان های مهیب گم شدند

با مرگ سخن گفت

خنده مهیب مرگ

مغاک های و حشت را در روح او گشود

۳

انسان

پسر انسان

نواده انسان

نیبره انسان

تمامی خدایان را به یاری خواند

باشد تا اندوهش به شادی

بیماریش به شفای عاجل

و ناتوانی اش به نیرویی شگرف بدل شود

۴

جهانی تو در تو

بی قرار

بی کرانه

راه ها و بیراهه ها

رویا ها و کابوس ها

و شیاطینی که مدام اورا به کشنن برادرانش فرمان می دادند

۵

گرسنگی گفت: می توانی سیر باشی

اگر نان برادرانت را از آن خودکنی

واو پرسید: چگونه؟

گرسنگی گفت: من شمشیر برهنه در کف دستانت می نهم

دیگر خود دانی

و مرگ گفت: زندگیت در گرو حذف برادرانت از سفره کوچک زمین خواهد بود

انسان پرسید: چگونه؟

و مرگ گفت:

نیمه شبان شمشیر برهنه بر گلو گاهشان گذر ده

۶

و انسان به برادرانش گفت :

برای تمامی ما جای خالی برای زیستن هست
ونانی که قاتق فرزندان مان باشد
باشد تا تیغه های شمشیر
تیغه های گاو آهن مان باشد
که مادرمان زمین به رفاقت فراخ خواهد شد

٧

حقایق ازلی نا مکشوف ماند
گرسنگی تیغ بر کف انسان نهاد
و انسان
فرزند انسان
نواده انسان
نبیره انسان
تنها
اندوهبار
زخم خورده
خودرا در برابر تمامی پلشتی ها تنها دید .

٨

مادرش زمین گفت :
انسان
پسر انسان
نواده انسان
نبیره انسان
اندوهگین نباش
من ترا بالاتر از تمامی ستارگان خواهم برد
تا نان به عدالت خوری
واز من به عدالت بر گیری
فرزندانت را سقفی خواهم داد
و گرسنگی را از تو دور خواهم کرد

انسان را یارای آن نبود
تا مرگ را برای همیشه
به دیار خاموشان براند
که تمامی زمین جولانگاه او بود

آسمان گفت:
مرا قلعه هایی هست
که مرگ را به آن راهی نیست

آسمان دریایی بی کرانه
هزار توبی بی انتها
جاده ای مه آلود
اقیانوسی با هزار نهنگ راز آلود بود

انسان به تحریر به سجده شد
تا آسمان قبله گاهی باشد
و اورا از نیزه زهر آگین مرگ رهایی دهد

رهایی نبود
گریز گاهی بود
آسمان گفت:
هرچه داری ازان من است
از آب و گیاه و علف
از ماهی و پرنده و خزنده
از رویا و خواب های شبانه

انسان اما به تحریر بود

در راز شگفت سپهر بی انتها

واندیشید که شاید چنین باشد

۱۳

آسمان گفت: باید سجده کنی

کرد

باید قبله گاهی بسازی

ساخت

باید مرا بنده گی کنی

کرد

و آسمان گفت: ترا جایگاهی رفیع خواهم داد

و انسان پرسید: کجا و کی؟

و آسمان گفت: در ملکوت اعلی برای تو جایی هست

و انسان به تحریر پرسید: کجا و کی؟

۱۴

گله هایی بود آدمی

آزاد و رها

پیدا و ناپیدا

در دره هایی مه آلود و گم

شادمانی اش اندک بود و

اندوهش بسیار

می توانست با غذای اندک به تساوی سیر باشد

نهایی هایش را تاب بیاورد

درد هایش را به وحدت درمان ببخشد

و در شبان مهتابی

در زیر نقره ماه عشق بورزد

می توانست اگر به عدالت بود

۱۵

انسان گرگ انسان نبود
گرسنه بود آری
جهالت اش حرص و آزش را افزود
به جسارت دست در خون برادر کرد

برادری برادر کش
دستانی آلوده
و جنازه ای در آستانه تاریخ

۱۷

تا کلاغ بباید و
راز اختفای جنایت را به انسان بیاموزد
شب های بسیاری
با کابوس و دلهره گذشت.

باید کاری کرد تا بهار بباید

۱

من فکر می کنم این زمستان که بگذرد
 مردم این حوالی برآستانه خانه های شان می ایستند
 واز هم می پرسند: سال بی بهار یعنی چه
 و آن وقت می نشینند سیر سیر به همیگر نگاه می کنند
 و بعد برمی خیزند و به خیابان می روند
 و در مقابل هر درخت می ایستند و سرود می خوانند
 و هر کدام یک نام را به خاطر می آورند
 تا بهار بباید

۲

دیشب به حضرت دوست نوشتم
 دلواپس نیامدن بهار نباشد
 پروانه ای که از باع خاطره می آید
 می داند بهار از پشت کدام کرانه
 به شرق زمین خواهد رفت

۳

بسیار بهار بباید و
 گل به گلزار بباید و
 ماه به مرداد بتاخد و
 تو و من نباشیم

-باشد خیالی نیست
 ما به رفتن به گمنامی عادت کرده ایم

باشد تا بهار بباید و
گل به گلزار بباید و
ماه به مرداب بتاخد و
یاد ما
در عطر عشقی شکوفه دهد

شعر هایی برای ماه شهریور

۱

ایستاده در سایه سار دنیا اسارتی است
که با سیاهی شب پهلو می زند
تو بر کدام کرانه ای
که از دهانت واژه های مرجانی بخار می شود

این جا هر روز
شعری را در ملحفه ابرمی پیچند
و به ناپیدایی جهان می برنند
این جا هر روز از کرانه های مقابل
دخترانی می گذرند
و پرچم های رنگی را به اهتزاز در می آورند

این جا آدمیان با دهان های بسته از خیابان ها می گذرند
اما در متن آسمان
کلمات روشنی نوشته می شود

باور کن که روز واقعه نزدیک است
نگاه کن!

ارواح سرزمین های خاموش
شب ها از خواب ستاره می آیند
و پنجره های بسته را باز می کنند

۲

این واژه های خاکستری بچه کارم می آیند
کلمات معلقی که از نا پیدایی جهان می آیند

و روح آدم را تاریک می کند

از اعماق زمین هر شب
گاوی سیاه ماغ می کشد
و خوابم را تیره و تار می کند

از پله های دنیا بالا می روم
می خواهم بدانم
پشت این آسمان واژگونه
که بر سر دنیا آوار شده است
رقص علف بر متن باران چه معنایی دارد

۳

درون مردمکانت
پروانه ای بال بال می زند
ونام مرا
به هجای درست می خواند

در حجم نا پیدای روز
کلماتی به ابهام
آهنگی قدیمی را نجوا می کند

بر می خیزم
از آبگینه های خاموش می گذرم
تا پروانه گشوده بال را بخانه بیاورم

۴

می آیی
برکنار کوچه بن بست می ایستی
و با نگاه باران خورده ات
سرنوشت مرا ورق می زنی

دست بگشای
و این پرده تاریک را
از پنجره روز کنار بزن
و خانه را

به نور و سرور میهمان کن

۵

می بینم
که می آیی
و به عابران خسته سلام می کنی
و می گویی:

تا مرز رستگاری

فاصله چندانی نیست

کافی است که برخنه در زیر باران قدم بزنید

کافی است که نام دوست را به هجای درست بگوئید

کافی است که از جیب های سوراخ تان

مشت های خالی تان را بیرون بیاورید

کافی است بخواهید تا رستگار شوید

۶

اتفاق ساده ای است

زندگی همزاد مرگست
ارابه هایی که هر کدام بسویی ترا می برند
و برای رفتن شان تعجیلی بسیار دارند

با این همه اتفاق ساده ای ست

نفسی هست که می آید و نمی آید

بغض گرفته ای ست

که ناگاه در سر سرای ابدیتی بی پایان خاموش می شود

۷

روز از دریچه های خاموش می گزد
و برگ های خاطره
در گنجه های فراموشی ورق می خورند
چشم براه چه هستی
ماه خمیده بر کاخ های ویران
تاتار دیرگاهی است که رفته است
و بانگ کاروان های پر امتعه در پیش است

۸

باید از کف خیابان کسی مرا صدا بزند
واز من بپرسد
خط سپیدی که از کناره آسمان می گزد
به خواب کدام ستاره می رود

سطر های این کتاب آرام نمی گیرند
سطر هایی که مدام خیابان های جهان را بهم می ریزند
و رویای خفته گان را آشفته می کنند

این گزاره ها
تراشه های کدام خورشید است
که بر متن کتاب می ریزد

باید دستی از کف خیابان بسویم دراز شود

۹

dalani ast zindagi
ke az tareyid ha vo sosse ha yi admi mi گزد

وجامه سیاه معلقی است
که بر تن روز ها جا خوش می کند

نسیمی است زندگی
که گاه از نا پیدای جهان می آید
و از خواب زنبق ها می گزد

۱۰

سرریز می شود
بیقراری زمین
به کوچه های متروک
و بوی خوش رهایی
از خواب دریا و علف می گزد
در عمق دره ها
نتی زیبا در دهان زنجره ها تکرار می شود
و زندگی با چشمانی شیدا
به ما شهریور نظر می دوزد.

۱۱

گاری شکسته شهریور از سنگفرش خیابان می گزد
ومهی غلیظ سرداد های قدیمی را پر می کند
میان تردید و وسوسه
زمزمه ای غریب می چرخد
و بوی شورش وعصیان
خاکستر هوا را پس می زند
و سحابی خاموش بیدار می شود

۱۲

نگران چه هستی؟
بادی که از شمال زمین می آید
سراع خانه شاعر را
از سنگریزه و سنگ نمی گیرد

شاعر هر شب با فانوسی شکسته تا دور دست ترانه می رود
و سحر گاه خسته و تنها به خانه باز می گردد

اهل هوا خود بهتر می دانندکه خانه شاعر کجاست
واو هر شب
میان کدام خرابه
بدنبال کلید می گردد

۱۳

چه بر جای می ماند از آدمی
که بی نجایی
خودرا به آخرین قطار در آخرین ایستگاه جهان برساند
و با چمدانی خالی
به ناپیدای جهان برود

پیش از رفتن فریادی کن
غریوی که ترجمان تنهایی آدمی باشد.

-زمین و انسان

زمین تا دیرگاه بدنبال انسان بود
اما اورا نیافت

زمین شرمسار کار خویش بودو
انسان انکار کار خویش

و زمین انسان را در بدایت جهان بیاد آورد؛
تنها

گرسنه
ترسخورده

در شکاف غار ها
سر گرم کار خویش

- نانش دادم
و آبش

سر پناهش دادم
و سفره اش را رنگین کردم
تا با برادرانش به عدالت باشد
نبود

و همه را به عتابی راند
تا نفرین شدگان جزایر مر جانی باشند

-گفتمش : انکارآسمان ها باش
تا در زمین تراتاچ شاهی دهم
نوکری آسمان پیشه کرد

برادرانش را در محضر اسمان قربانی کرد

دشت‌ها بکفایت فراخ بودند
اما او جهان را قرق‌گاه اسبان خود می‌دید
و با آب و آینه به مهر نبود

آبشاران زیبا دادمش
تا با آواز چنگ وعود قصه ساز کند
زلال آبشاران را
به دشنه خون آلودش آلوده ساخت

زمین در خویشتن خویش نظر کرد
و دیگر هیچ نگفت

او شرم‌سار کار انسان بود و
انسان انکار کار خویش.

هنوز در سفرم

او گفت، من شنیدم
من گفتم، او شنید
و هوا بکفایت در کف باد می گذشت

راه در کنار بیراهه بود
و رود در خواب آب های رفتہ
تا بیقراری افق دامن کشیده بود

فهم رفاقت
در خنکای صبح جاری بود

گه گاه عابری به شتاب از کناره راه می گذشت
و واژه در دهان حوصله مزمزه می شد

دیدار کوتاه بود
اما بقول برادرم با مداد: یگانه بود و هیچ کم نداشت

هنوز در سفرم

من عادت کرده ام
که به فعل ماضی از آب و ستاره و باران
چیزهایی بر مدار حوصله بگویم

تا رهگران خسته از خود بپرسند

حقیقت ماجرا کجاست
و چرا واژه بی دلیل در دهان شاعران گم می شود

بخانه آمده ام
اما سفر رهایم نمی کند

هنوز درسفرم
و سفر همچنان مرا با خود می برد

می گویند: از خواب آینه آمده است و
به خواب ستاره رفته است
و حالا هر شب می رود به ظهیرالاسلام
خانه خواهرم فروغ
و نی لبکش را بر می دارد
و بیاد مسافران مهتاب
تا نیمه های شب ترانه های فائز را می خواند
عزیز جان برادر
در این حوالی از این حرف و حدیث ها بسیار است
چیز های دیگری هم می گویند
می گویند: ستاره ای دنباله دار
هر شب از فراز روستا های همین حوالی می گذرد
وسraig خانه شاعر آب و آینه و انار را
از مسافران خسته می گیرد

دروغ نمی گویم
من این حرف هارا باور می کنم
و گه گاه که بغض آینه می شکند
به کوچه باع های سنجد و امرود می روم
و سraig ترا از قاصدک هایی که در پشت پرچین ماه خفته اند می گیرم

خواستن

بودن نا گزیری ست
در سرزمینی که مرا دوست نمی دارد
و ستاره گانش
ش rmsar و سر افکنده
از سایه سار خانه من می گذرند

با این همه

من تمامی شما را دوست می دارم
شما که ش rmsar سفره های خالی خویشید

حکایت ترانه و باد است
که بر سجاده آفتاد بایستی
و اندوه پنهان را
در شلال گیسوان پریان خفته خاک کنی

حکایت تیر و کمان آرش است
که بر چکاد زمین بایستی
و جانت را بسوی فردا های روشن رها کنی

از که سخن می گوئیم ؟
بگذار پریان خسته
در بستر نمناک شان تا ابد بخوابند

بگذار بادقصه ترا
به ناپیدای جهان ببرد
طوفان را چه باک

شرنگ تلخی است زندگی
که از پس پشت ثانیه ها می گزد
و شعر ناگفته ایست زندگی
که واژه هایش در دست وزبان شاعر آب می شود

شتاب کن
تا فرصتی باقی است
در گوش پری خفته
هجای آخرین را بگوی
غزلی که غزل غزل های سلیمان به گرد پاهايش نمی رسد
شتاب کن
اسم اعظم را بگوی

ملتقای شبنم و خاک است
دیدار عاشقان
قرقگاه ابر های مرداد است
مفصل خاک و باد

با من بگوی در گوش باد
حرف های نا گفته ات چه بود
که تا دیرگاه سرگردان در دره های خاموشی هراسان بود

چهار شعربرای انسان ماه اسفند

۱

تغییر

چیز زیادی عوض نشده است
مفاصلت کمی درد می کند
وشب ها چشم هایت جایی را نمی بیند
ودیگر خواب روشن دریا را نمی بینی

چیز زیادی عوض نشده است
گوش هایت کمی سنگین شده است
و دیگر دلت برای آواز بنان تنگ نمی شود
و سعی می کنی بیاد نیاوری قبلا چه بوده ای

چیز زیادی عوض نشده است

تنها تو خودت دیگر خودت نیستی

همین

۲

پژواک

خب

بلند شو کمی قدم بزن

ساعت را روی مدار صفر کوک کن

کمی به آینه های خاموش نگاه کن

شاید دیگر فرصتی به کف نیاید

و با خود بگو : هنوز زنده ای

و بعد نگاه کن

بین پژواک بودنت

در آب

ترانه

باران

چه شکلی دارد

فرصت از کف می رود

چیزی بگوی

۳

غريبه

آمد

نشست

ورفت

حرفی هم نزد

اصلًا شبیه خودش نبود

۴

جان جهان

در آغاز گل بود

باد و باران بود

آسمان و ستاره هم بود

همه چيز بود

اما هیچ چيز نام نداشت

جهان در بی نامی غوطه می خورد

نه ماہ زیبا بود

ونه ستاره و جنگل

نه آواز پرندہ و بوی ارغوان

انسان نبود

و جهان تنها بود

تا انسان هست

گل آفتابگردان زیباست

و شهد یک بوسه جهان را زیباتر می کند

تا انسان هست

شب با آواز ستارگان همراه می شود

تا خوابی پر از آواز فرشتگان از پرچین رویایی آدمی بگذرد

آفتاب فراشد و فروشد
و درد چون سرب مذابی
از عصب و استخوان گذشت

از خود پرسید: صبح است یا غروب؟
و آبشار بی امان درد
فواره هایی از آتش را در جانش شعله ور می کرد

و اندیشید؛ که نباید بیندیشد

رد تازیانه هوا را شکافت
از پوست و عصب گذر کرد

تاجی از خار
برای پادشاهی او بسنده بود

و اندیشید؛ که نباید بیندیشد
و گردونه ای از آتش از جانش گذشت

من حرف عجیبی نمی زدم
به انوش گفتم:
دست خودم نیست
عقلم می گوید: آری
دلم می گوید: نه
با مشتی نابلد این سفر بوی خوشی نمی دهد
به آسمان نگاه کن
سنگ و دشنام می بارد

چیز های دیگری هم گفتم
اما تمامی هوش و حواس انوش به پیر مردی بود که از شمال زمین آمده بود

پدرم پرسید: یعنی تو نمی دانستی
نگهبانان گور های عتیق
راه به خواب هیچ ستاره ای نمی برند
ونفس مردگان
خاکستر و کافور است که از آسمان فرومی ریزد
هی بچه نابلد درکوچه های هفت سالگی!
حتماً با خود گفتی پیرمرد از مارکس و لنین چه می داند
من در تمامی این سال ها می دانستم
تا مردمان این حوالی نخواهند سراغی از رویای پروانه ها بگیرند
فریاد زنده باد
ره رستگاری ما نخواهد بود
دیدید که مجسمه های فرو کشیده
به اذان مغرب نرسیده
از شانه های مردم ببالای گلستانه ها رسیدند.

باید با هم به روشی آب رسید

تا پنجره‌ها روبه سوی آگاهی باز شوند

پدرم چیز‌های دیگری هم گفت

بعد کمی زیر تبریزی‌ها قدم زد

وبه تنها‌یی‌های خودش گفت: ما فلک را بدهست خود زده ایم

۳

کمی نشست و رفت

حرف‌های دیگری هم بود

من اما گوشم به صدای گام‌هایی بود

که با هراس از خواب کوچه می‌گذشت

گفت: بزودی باد سیاه می‌آید

ورد پای مارا

به تپه‌های دور خواهد برد

بزودی آوار مرده گان

پرسش‌های بی‌پایان در سرداره‌ها و دهليز‌ها خواهد بود

من اما تمامی حواسم

به کبوتری بود که در دور دست می‌پرید

کمی نشست و رفت

۴

حالا که روزگار از این حرف‌ها گذشته است

اما حرف‌های ما

بدگویی از آب و آینه نبود

حالا شما هی در پسله بنشینید و

به رویای گوزن و جنگل ناسزا بگوئید

۵

نا صبوری روزها از در و دیوار می‌بارد

و واژه‌های ناشاد سراغ خانه شاعر را می‌گیرند

تا فهم روشن زندگی

وادیه های بسیاری در پیش است
دیروز به برادرم می گفتم:
دیگر منتظر زائران رویت دریا نیستم
آدمی زاده می شود

تا در حرمان هایش از فصل های صبوری گذر کند
و در سکوت واژه ها

رویا های خودرا خط به خط
به دفتر های خاموش بیخشد
برادرم گفت: کمی حوصله کن
فصلی دیگر در پیش است

۶

به برادرم گفتم:
مگر ما؛ من و تو

از چند بهار نیامده گذشته بودیم
که عصر های مان چنین بوی تنها یی می داد
من هنوز سیر یک سیر یک فیلم از فردین ندیده بودم
که از لابلای کتاب هایم بوی هجرت می آمد

من از تو پرسیدم:
سهم ما از آب و آینه
آیا

یک نامه عاشقانه به دختر همسایه خواهد بود
و تو گفتی:

سهم ما
شب های دربداری و روزهای خاکستری خواهد بود

بوی هجرت می آمد
وما، من و تو؛ می پنداشتیم
آن که از پس قافله می آید
نان و رویا را

به تساوی بین ما تقسیم خواهد کرد

یادش بخیر پدر!

دستمالش همیشه بوی امروز و انار می داد
وهمیشه تنها یی هایش را در آواز بنان می شست

من کمی مانده به تابستان فهمیدم
من و تو بزودی از دریچه پائیز
به ناپیدای جهان پرتاپ می شویم
و با چمدانی خالی
در ایستگاه های متروک
آمدن قطار را انتظار می کشیم
که جزیره های سرگردانی آخرین خانه آن است
پدرم گفت: پایان تمامی راه ها تاریکی است
و تو گفتی:
از درز کوچک فرصت
می توان به آسمان های آبی راهی گشود
اگر کمی بخت به یار باشد
از آب های خاموش به دریا های روشن سفری خواهیم داشت

اما تصویر های شکسته در خواب های مادرم
نشان از باغ های بی بهار و سرسرا های خاموش می داشت

به ایستگاه که رسیدیم
کسی به استقبال ما نیامد
ما مسافران غریبیه
در ایستگاهی بیگانه بودیم
ورویا های ما
در ازدحام خیابان های شلوغ تهران

معنایی دیگرگونه داشت
سهم من و تو از خوشبختی
بلیط باخته ای بود

گه هر چهارشنبه رفتگران در سطل های زباله می ریختند

باید کمی دیگر می گذشت
مسافر خسته ای که بر پلکان خانه ای متروک نشسته بود
نمی دانست
پنجره ای بسوی او گشوده نخواهد شد

من گفتم :
هرچه بادا باد
مرگ یکبار شیون هم یکبار
باید خطر کردواز در های بسته آسمان های تاریک گذشت
شاید در خیابانی خیالی گمشده
مارابنام بخواند
روز گار را چه دیدی
بوی نارنج که بیاید
از خود نمی پرسد
این رهگذر که تنها و سرافکنده می گزند
از کنار کدام کابوس شبانه گذشته است

اما چه می توان کرد
کابوس یاد ها آدمی را آنی رها نمی کند
من می خواستم در شهری بزرگ شاعری کوچک باشم
و تو می خواستی در کوچه های خاکستری
آوازه خوان بزرگ شهر باشی
اما خواب های آدمی
همیشه یک گونه معنا نمی شود

سرنوشت ما

پیشاپیش در کوچه های تاریک شهری کوچک رقم خورده بود

باد می آمد

وباد سراغاز ویرانی بود

من به حیرت از کنار واژه های شورشی می گذشم

ومدام از خود می پرسیدم:

سهم هر انسان از رویا و ترانه چه می تواند باشد .

٧

مهرداد گفت:

آدمی با سکوت ش معنامی شود

با سائیدن دندان بر جگر خسته

و بلاهایی که از شمار می گذرند

من گفتم:

راه رستگاری آدمی

باید به گونه ای دیگر هم باشد

صدای سنج و دمام می آمد

و زائران خسته و خونین

از سردابه ها می گذشتند

٨

دیروز به حضرت دست نوشتم:

آسوده باش

اینجا اگر از آسمان مرگ هم ببارد

آب از آب تکان نمی خورد

آب و آینه که جای خود دارد

مردم این حوالی

از شبنم و ترانه دیگر سراغی نمی گیرند

با اوهام هزاران ساله شان

در زیر شمدهای خاکستری به خواب می‌روند
و از کنار خانه شاعر می‌گذرند
و به زبانی پر ابهام می‌گویند: واحیرتا
هنوز دارد نفس می‌کشد
و الفاظی غریب
به زبان اجنه و شیاطین می‌گوید
حرف دیگری ندارم
بقول پدرم: صلاح مُلک خویش خسروان دانند.
حالا شما مدام بر سر هر کوچه بنشینید
و از کتاب‌های ناخوانده و پروانه‌های مرده بگوئید
روزی مردی که از شرق جهان آمده بود به من می‌گفت:
کار ما نیست شناسایی راز گلسرب
شما از اندوه پروانه‌های مرده چه می‌دانید
شما فکر می‌کنید
روایت دریا یعنی چند نشانی مبهم
از نابلدانی که فکر می‌کنند
دریا یعنی دلار و پوند
به خیابان‌های جهان نگاه کنید
اجنه و دوالپا از در و دیوار بالا می‌رود
شما نمی‌دانید
دختری که از اسکو می‌آمد
با عشق کدام مرد
از شانه‌های مرگ بالا رفت
شما فکر می‌کنید
زنبور‌ها خانه گل‌ها را چگونه می‌یابند
بگذریم حرف دیگری ندارم
باز هم در پسله حرف بزنید
و خاطر آینه‌هارا مکدر کنید

ما سه برادر بودیم

۱

می پنداشتم؛
تا سپیده بیداری
راه درازی نیست
و اندوه آدمی
بزودی درآب های زلال شسته خواهد شد
با این همه کمی مشوش بودم

اشباح روی پوشیده
مدام از پرچین خواب های من می گذشتند
و پروانه های کتاب هایم را شلاق می زند
واژه ها سراسیمه از لبانم می گریختند
و نعره های گاوی سیاه
از اعماق زمین
خواب مرا آشفته می کرد

مسافری که از دنیای مردگان آمده بود
خبر از کتف های شکسته و قلعه های فروریخته می داد

انوش گفت: آدمی از راز روزهای نیامده بی خبراست
اما من فکر می کنم
بزودی بارانی خواهد بارید
و زخم های خیابان شفا خواهند یافت

مهرداد گفت: خوش بینی
سرآغاز گمراهی است

بادی که از شمال زمین می آید
سرآغاز ویرانی است

من گفتم:

باید به خیابان های جهان نگاه کنیم
بوی کافور و آه مردگان
ترجمان بیداری مردمان نخواهد بود

انوش گفت:

شاید تقدیر آدمی
رفتن به میان تاریکی ها باشد
روزگار را چه دیدی
شاید که ما جویندگان دوباره چشممه آب حیات باشیم

مهرداد چیزی گفت

من پرسیدم: رویای خوش یعنی چه؟
مهرداد گفت: خوشباوری
سرآغاز گمراهی است
و من گفتم: شاید که خون ما
福德یه بیداری مردمان باشد
انوش گفت: زندگی ما باید
福德یه بیداری مردمان باشد
و مهرداد هم چیزی گفت.

۲

من داشتم چند شعر نا سروده را
در دهان چند درنای مسافر می ریختم
انوش گفت:

بگریم

تا تعبیر خواب های هزاران ساله مان

دونیم روز دیگر باقی است

حالا ما داشتیم

در میان بافه های علف و آینه

به دنبال خردہ ریز ستارگان می کشتم

مهرداد داشت از عابری خسته سراغ خانه شاعری تنها را می گرفت
شاعری که با ۱۲ گلوله بر شانه و ۱۳ گلوله بر دهان
از خواب گندمざران ترکمن گذشته بود

من بی آن که بدانم

در کشاله این تپه ها و خمیازه این ماهور ها

شب های پر گریه و زخم های ناسور شده ای هست

به هر پروانه که می رسیدم

بشارت آمدن آن سوار نیامده را می دادم

ما سه برادر بودیم .

در بازار ماهی فروشان

ماهی کوچک آهی کشید

با لبان نیمه باز

وگفت: امان از تشنگی

و چشم از ساطور ماهی فروش برگرفت

وبه دریا اندیشید

صدای مادرش می آمد

که با حزنی غریب

نام اورا

در گلو شکسته صدا می کرد

۳

روز شانه به شانه شد

و دستفروشان دوره گرد

با حسرت به خیابان خالی نگریستند

عابران خسته و دلرده به خانه باز می گشتند

شرمسار سفره های خویش

مسافری در باران

۱

سوگواران از گورستان های متروک می آیند
 با دستانی تهی
 از گرگ و میش روز ها می گذرند
 تا غم های ناگفته شان را
 در شب های بی مهتاب گم کنند

صبح می آید
 واز پرچین خواب خروس ها می گذرد
 ۲

یعنی تمام
 گورکنان بی هیچ پرسشی
 آدمیان را در گورها رها می کنند
 از سینی ها خرما بر می گیرند
 و بر رویا و حسرت های آدمی
 خاک های سرد را می پراکنند

یعنی تمام
 پایان حرف های ناگفته و رویا های تعبیر ناشده
 ۳

به ساده ترین وجه
 تنها با چند واژه دستمالی شده
 آدمی به انتهای می رسد
 رویا ها رنگ می بازند
 و عشق ها تنها نامی بر انتهای اعلامیه های تدفین می شود
 ای کاش آدمی چون کلاغی بود
 که غم هایش را

در جنگل بید بُن ها فریاد می کرد

۴

کابوس روز ها را

با سردی چندش آور گورستان های متروک

چگونه معنا کنم

نه آوازی

نه شعر و ترانه ای

ونه رویای نیمه شبانی

تنها هیاهوی باد است

که غم های آدمی را صد چندان می کند

۵

ردای باد

بر شانه های فرتوت گورستان تکان می خورد

واوراد کهنه

در خمیازه قاریان بی حوصله گم می شود

مرده گان

در سرسرا های بی انتها

زمان ملاقات را انتظار می کشند

و فرصت های بی بدیل

در نفرت های ابدی از کف می رود

۶

طومار رویا ی آدمی

در عصری بارانی بسته می شود

تا خاک ها بیایند و

غم های آدمی را از چشم زندگان پنهان کنند

مسافر پیر

خسته و غمزده

در عصری بارانی از نفس می افتد
از مرز زمان می گذرد
و در بی زمانی مطلق
زخم های بی شمارش را شماره می کند

۷

مرگ که بباید
آدمی دلش تنگ می شود
برای حرف های ناگفته و شعر های ناسروده
و حسرت فرصت های از کف رفته آنی رهایش نمی کند
و ببیاد می آورد
هلاهل روز ها را
که از چشم و زبان او
مهریانی را می ربود

۸

و مرگ
شاید وهن عظیمی باشد
که رویا های آدمی را
با آوار خاک ها تعبیر می کند
ومرگ
شاید قطاع الطریقی باشد
که فرصت های خرد و ثانیه های اندک آدمی را
از کف می رباید
تا لفظ های مهریان
در غروب گورستان بی مستمع شود
ومرگ شاید
مرهمی باشد بر زخم های ناسور شده روح آدمی
که می آید و

کابوس های هزاران ساله را

پایان می دهد

۹

واژه ها بر لبان تب زده آب می شود

وهلاهل مذااب درد

از شانه های فرتوت می گزرد

پرستاران؛ کارمندان رسمی کفن و دفن

با ارابه ها و انژکسیون ها

دروازه های مرگ را می گشایند

تا مه کبود بیایدو

نگاه نیم بسته را بسته تر کند

۱۰

بیانیه ها و یاد بودها

غم های آدمی را واگو نمی کند

گریه های شباهنگی شاید

ترجمان زخم های روح آدمی باشد

حربایی هرشب

از کابوس های من می گزرد

و زهری مدام را بر زخم های من می پاشد

آبگینه ها غم ها و حرمان های آدمی را

بر شقیقه ها هاشور می زند

و مowie های ماه خواب را در چشم ستارگان می شکند .

من شاعری از جنس مردم همین حوالی ام

۱

همسایه ام را دوست دارم
و سفره ام را با عطر پونه و نان سنگ باز می کنم
برای مردم همین حوالی هم شعر می گویم

روز ها کار می کنم
وبر زخم های ناسور شده این مردم
مرهم می گذارم
می گویند: دستم شفا دارد
اما من تنها
با عطر پونه و کمی مهربانی مرهمی می سازم
و می گویم:
روزی سه بار به پنجره بسته همسایه سلام کنید
به شمعدانی های کنار خیابان که می رسید
کلاهتان را بردارید
قلب های تان را روزی دوبار زیر باران بهاری بشوئید
و بر طناب خیابان پهن کنید
شفا یعنی این
شفا یعنی جشن همگانی برای آمدن باران

کار دیگری ندارم
شب ها هم در کنار این بندرگاه می نشینم
وبه خیابان های خسته و کوچه های متروک نگاه می کنم

بعد کمی هم در نخلستان ها قدم می زنم
و نام بعضی از نفرات را بیاد می آورم

ساعتی هم در کنار شط می نشینیم
و شعر های نا گفته ام را برای شط ساكت و خاموش می خوانم

۲

دیروز به ناهید گفتم :
نه!

جهان نمی تواند به شکل هزلولی باشد
شکل جهان باید
مثل دعا های سحر گاهی مادرم
مثل آب و آینه باشد
بعد رفتم کمی زیر باران قدم زدم
بوی ریحان و پونه می آمد
نام های آشنایی از خاطرم گذشت
از رهگذری که از شمال جهان می آمد پرسیدم :
تا رویت دریا
چند بهار دیگر باقی است.

۳

برای من چه فرق می کند
خط مدرج زمان
از کدام سردابه و دهلیز می گذرد
من از نگاه ها و لب ها
واژه ها را برمی دارم
ودر دهان زنبور های عسل می گذارم
تا شهدشان
کندو های غزل را شیرین کند
و به کوچه می روم
تا در قهو خانه های متروک
روح تاریک ملاحان پیر را
با رویایی دریا های آبی
روشن کنم

برای من چه فرق می کند
اضلاع شعر

از کدام دهليز و سردار به می گذرد

۴

باور کنید

من از بہت گریه های شبانه مادرم

به بیداری آب و آینه رسیدم

و رنه

هر دستقروش دوره گردی می داند

آن که خبر از آمدن آن سوار نیامده می آورد

بزوی از دیدن آفتاب فرو می ماند

سال هاست

که از خفتان انگور های رسیده

در باغ های اساطیر می گذرد

با یک حساب سرانگشتی

با مرداد امسال می شود یک هزاره

شراب ناب یعنی همین

انگورهای رسیده مردادی بر آونگ سوله ها

۵

من می پرسم

با این همه پتیاره و دیو

آدمی چگونه راه به خانه شقايق های کوهی می برد

باید کابوس های مردگان را

به گورستان های عتیق برد

باید از خواب ستارگان گذشت

وبعد به حوصله تمام

گوش به نجوای بید های مجنون سپرد
و سیر سیر

به عبور پروانه ها از کنار رنگین کمان آسمان نگاه گرد
۶

خب باشد قبول
شاید بقول شما
ما بی اجازه تاریخ
بر مطلع سپیده ظاهر شدیم
و در کوچه های همین حوالی
به ساحت پنجره های خاموش نهیب زدیم

ما فکر می کردیم
چند صبح و غروب دیگر
به رویت دریا باقی است

ما از کجا می دانستیم
شبگردان بی رویا
از انعکاس جلیل آب و آینه
پی به آمدن آن سوار نیامده می برند

باور کنید
از آن روزها سال ها می کنرد
و من هر غروب تابستان
بیاد انگور های رسیده بر طبق مرداد و شهریور
تا دیرگاه می گریم
خب این که گفتن ندارد
در این شب های بی چراغ
هنوز نام های آشنا را
در خواب می بینم

می ترسم بهار نیاید

می گویی باید کمی صبر کرد
دندان حوصله بر جگر خسته نهاد و چیزی نگفت

اما فکر نمی کنی
۵۷ بهار نیامده یعنی چه

پرنده‌گان یکایک از شاخه رویا
به افق های ناپیدا سفر می کنند

شقیقه ها از بهار و جوانی تهی می شوند
و چشم ها این کهکشان بی انتها
به سیاه چاله هایی بدل می شوند

۵۷ پاییز و زمستان
۵۷ تابستان بی امید
۵۷ بهار نیامده

با این همه صبر می کنیم
روز گار را چه دیدی
شاید صبحی زود
دخترکی با گیسوانی پُر از شبنم
به حیاط خانه ما بیاید
و پاهایش را در برکه خانه ما بشوید
شمعدانی ها را آب دهد
و شکوفه های هلورا یکا یک بشمارد
وبه قناری های لال امید ترانه دهد

ومن پیر و خسته
از زیر ملحفه رویا سر بیرون کنم
و ببینم بهار آمده است

می ترسم بهار نیاید
ومن عصا زنان از کوچه پائیز گذر کنم.

نام تمامی برادرانم یحیی است

کجا یی شاعر؟

در اندوه روزها

در میان این سطر های مقاله شده

بدنبال چه می گردی؟

رها کن این وسوس بی پایان کلمات را

پیر شده ای و هنوز داری می گویی:

-امروز هم گذشت و نجات دهنده نیامد

کجا یی مومن؟

نجات دهنده دارد در میان گل و لای روزها

بدنبال غذا های مانده می گردد

سخت است

سخت

اما باید روزی به فهم واژه بررسی

باید بفهمی که برابری

رویای گرسنگانی است

که معبرانش هزار سال است که مرده اند

به اطراف خود نگاه کن

اینان از مسیح تو چه می دانند؟

اینان شعر های ترا به پشیزی هم نمی خرد

اینان بدنبال کابوس های خودند

-بیهوده با من حرف می زنی

من شاعر واژه های نیامده در دهان گرسنگان زمینم

من یحیی یم

نام تمامی برادرانم هم یحیی ست

من آمده ام تا گرسنگان را بشارتی دهم

من آمده ام تا بگویم :

راه را باز کنید

که نجات دهنده در راه است

من آمده ام تا بگویم:

باید برای آمدن باران کاری کرد

باید کاری کرد تا نجات دهنده بیاید

من از گفتن این حرف های بی خریدار؛

بقول شما

خسته نمی شوم

من می خواهم

گرسنگان به فهم واژه برسند

وفهم واژه یعنی امید

من در میان این کتاب های قدیمی

دارم بدنبال سطر های نا نوشته می گردم

پنهان نمی کنم

نام من یحیی ست

نام تمامی برادرانم هم یحیی ست

۱

بقول برادرم بامداد
من اینجایی ام
چراغم در این خانه می سوzd

خيال رفتن ام نیست
و چون هوا درتن روزها منتشرم
به ظاهر پراکنده ام
ضعیف و پریشان خاطر
اما به باطن یگانه ام
و سر پر سودایی برای شکست مهاجمان دارم

من چون خاری در گلوی شمایم
و چون کرم شب تاب
در کناره راه
تا روشن کنم شب های بی روزن را
برای آنانی که از پس پشت ما می آیند
و سلاح شان را آماده کرده اند
برای روز انتقام

من اینجایی ام
چراغم در این خانه می سوzd

۲

نگاهت بهانه زیستن است
و خانه ات پناهی

که مرا از گزنده طوفان در امان می دارد

من زخم هایم را

در زیر پوست شب پنهان می کنم

و با کلماتی که از دست و زبان تو سریز می شود

ترانه ای می سازم

ترانه ای که شعله ها را شعله ور کند

چیزی بگو

تا بهانه ای برای تاب آوردن این شب بی پیر باشد

اینجا تمامی فصل ها زمستان است

و ملاحان پیر در اسکله های خاموش قدم میزنند

۳

تبعیدی این بندرگاهم

مرا پناهی ده

مرا بخانه خود ببر

و مرا به نان و رویا دعوت کن

۴

سربازان بیهوده بسوی خورشید شلیک می کند

صبح ترانه هایش را

در دهان گنجشکان ریخته است

و چکاوکی که در اطراف خانه من بال می زند

سراغ خانه شاعری را می گیرد

که بی خوابی های شبانه اش را

در زیر واژه های عاصی پنهان کرده است

سربازان بیهوده

بسوی کلماتی که یکایک از خانه شاعر بیرون می روند
شلیک می کنند

۵

بادی به ملاطفت
بارانی به آرامی
و یادی خوش از دوران کودکی
بهار حضورش را این گونه اعلام می کند

حالا نوبت توست شاعر
با واژه های خوش تراش به صحنه بیا
با کلماتی که چون قند در دهان ها آب شود

۶

به کوچه های هفت سالگی ام رفتم
پدر نبود
خانه پدری نبود
درخت توت همسایه که توت های قرمز می داد هم نبود

اما صدای پای کفش های پدر بود
خواب شیرین پشت بام خانه پدری بود
طعم شیرین توت های قرمز هم بود

یادت بخیر روزهای شیرین کودکی
یادت بخیر پدر خفته به خاک غربت با شانه های شکسته
یادت بخیر درخت توت خانه همسایه

روز بادبان می کشد
و شب خسته و خمیده از خواب ستاره می گذرد

من آدمی از جنس همین حوالی ام
غم های سرزمینم یکسر با من است
و گاه که فرصت می کنم
زیر باران اردیبهشت قدم می زنم.

خب
چه فرق می کند
میانه راه یا کمی مانده به آخر
باید دید بهانه آدمی برای ماندن چیست

ترا نمی دانم
اما بهانه من
یافتن غزل غزل های سلیمان است
پیدا که کردم می روم به سایه
و دیگر حرفی از بد و خوب جهان هم نمی زنم

خب حرفی بزن
بهانه های تو برای ماندن چیست

مثل انار
عقيق اصلی
دُر شاهوار

رفته ها همه رفته اند
من مانده ام تا به حوصله تمام
شعر های نانوشته ام را
از گوشه و کنا این روزگار بی پیر پیدا کنم
و کمی هم
رفت و آمد ترا در آب و آینه نگاه کنم

باغ پر میوه !
میوه رسیده بر طبق دستقروشان دوره گرد!
ترانه نا سروده در دهان گنجشک های باع!

خم می شوم روی ثانیه های دیرگذر
و به نجوا چیزی می گویم

هوا پر است از دلتنگی
و رنگ های آبی و زرد
از خواب درختان می گزد

من که سرم بکار خودم بود
 و تمامی دلخوشی ام یافتن چند واژه خوش تراش در دهان غزل بود
 من حتی نمی دانستم سال بی بهار یعنی چه
 و آن کس که از درگاه آتش می گزرد
 در روایايش چند هزار پرندۀ پرواز می کنند

من در کتاب ها دنبال چیزی می گشتم
 غزلی که غزل های سلیمان
 به گرد پاهای او نرسد
 من کجا و گذاشتند واژهای شورشی در دهان پروانه ها کجا

من هر روز صبح
 با آب
 با آینه
 به کوچه می آمدم
 و فکر می کردم
 اگر آدمی به اعتماد تمام در خویش نظر کند
 کدورت از قاب کوچه پاک می شود
 و انصاف در دهان دستفروشان دوره گرد
 چون قند آب می شود

خوش انصاف
 من که سرم بکار خودم بود

پدرم می گفت: آدمی باید قارون قناعت باشد

من قارون قناعت بودم
و مثل همیشه
واژه در دهان من قند مکرر بود
من از لا مکان
به بی مکان رسیده بودم
و خواب های روشن من عین بیداری بود

خوش انصاف
من که سرم بکار خودم بود

۸۷

من همین ام که می بینید
بقول شما گنجشک روزی ام
با یک کلاه شادمان می شوم
و با یک هجای غمگین در دهان پرنده ای گریه ام می گیرد

کم حرف می زنم
و بفهمی نفهمی
كمی هم از حضور آب در محضر آینه خجالت هم می کشم
و از کنار گل مریم هم که می گذرم
می گوییم: عرض ارادت دارم بانو

گه گاه هم بفهم حوصله شعر می گوییم
و اگر جای خلوتی بیابم
بیاد حضرت دوست ترانه ای از فایز می خوانم

از کنار این روزهای زنگار خورده هم
به حوصله تمام می گذرم

من همینم که می بینید

حرف پنهانی هم از آب و آینه ندارم

ابا هم ندارم که بگویم

وام دار مردگانم

و تاروز آخر عمرم

شاعر کارگران قالیبا فم

خب بگذریم

سال دارد شانه به شانه می شود

كمی هم حرف های شیرین بزنیم

فی المثل بگوییم

آب

باران

ترانه

رفیق

رفاقت

برابری

شعر

شعار

شعور

آزادی

خاک

خانه

خاوران

برادر
برادری
برادران گمشده

بگذریم
گریه امان نمی دهد

۸۸

شاید جهان دیگر خواب زوزه گرگان گرسنه را نبیند
روزگار را چه دیدی
شاید کوکان امسال
در خواب گندمزاران بدنیا بیایند

من از سفر آمده بودم
و برادرانم را به تمامی
با دستان خودم
در مشرق زمین به خاک سپرده بودم

باید به بنارس می رفتم
تا به بودا سر سلامتی بگویم

اما گفتند : رمز عبور بیداری ست
و زائران شرق زمین را
به وادی حیرت راهی نیست

آن روزها من از سایه سار هر پرسشی گریزان بودم
و می خواستم به لفظ درست

از خواب ستاره گذر کنم

راه دیگری نبود
باید یکی از دروازه آتش می گذشت
و دیگری در بازار می فروشان می گشت
وبه باران نقره و عقیق
در تاریکترین روزهای ماه شهریور گواهی می داد

من آخرین مسافر
آن جنگ بی بهانه بودم

۸۹

می خواستم چیزی بگویم
که به اندازه فهم دقایق باشد
اما نمی دانم چرا ناغافل یادم رفت
و بیادآقا خان و سرهای بریده بر طبق ناصری افتادم

سال که شانه به شانه شد
و قاریان رسمی به سبک پادشاه ماضی گفتند: حول حالنا
من با خود گفتم
آدمی باید مدام دنبال نبض زندگی باشد
و شرینی کلمات را در ذهن ثانیه ها بربیزد

آدمی باید بروم تا انتهای کوچه اشتیاق
و با لمس واژه
روی عطر گلسرخ خم شود

و مدام نگویید
اندوه گلسرخ در غیبت آدم یعنی چه

و رنگ رویای آدم گرسنه
در طبله کدام عطار فروخته می شود

اصلًا بباید همگی با هم بگوییم
ببخشید تا بخشیده شوید

و آدمی از پس وهن هزار ساله
به روز نخست باز گردد

باور کنید
تقدیر آدمی
گذار هزار ساله از سردابه های وحشت نیست
کافی سست به روشنای روز
به نگاه یک پرنده نگاه کند

حرف حرف می آورد
و من از نا کجای جهان
به بی کجای جهان می روم
و مدام یادم می رود
که می خواستم از رقص باران در غروب یک روز بهاری با شما حرف بزنم

۹۰
صبح یک روز بهاری
كمی باران
هوایی خوش
و یادی که از محمل روح آدمی می گزند

سپاه واژگان
در کوچه قدم می زند

و شاعر خسته از شب گردی های شبانه
اندوهش را در زیر ملحفه های سپید پنهان می کند

۹۱

کمی نزدیکتر بیا شاعر
آن چه که از کنار پنجره خانه ات لنگ لنگان می گزرد
نامش زندگی است

شاعر سر در آستین پنهان می کند
و به تردید از کنار واژه ها می گزرد

کسی بباید
و مرا از دست خودم نجات دهد
ان چه از رگ ثانیه ها می گزرد
زهر هلاهل است

و شاعر با خود گفت
و دیگر هیچ نگفت

و شاعر در سفر بود
و در انده جاده ها گذر می کرد

۹۲

شب شکسته
روز بسته
از کوچه های متروک می گذرند

کجا ی شاعر
با این روزگار شکسته و بسته چه می کنی

-دنبال یک هجای گمشده ام
دارم زیر باران بهاری
كلمات کنه را می شویم
تا از آستین گرسنگان
خورشید بیداری طلوع کند

رهاکن شاعر
تو شاعر همین روزهای شکسته و بسته ای
تورا چه به طلوع سپیده
در آستانه کوچه مردم

بیا کمی در کنار همین روزهای خاکستری قدم بزن
روز گار را چه دیدی
شاید پنجره ای گشوده شود و بگوید:
سلام شاعر شب های شکسته و روزهای بسته
و آن وقت تو فرصت کنی
و ترانه ای از فایز بخوانی

- من بهمین شب های شکسته و روز های بسته عادت کرده ام
من در آستانه کوچه مردم می ایstem
و از باران کلمات در سپیده بیداری حرف می زنم
و نیک می دانم
پنجره های بسته تا ابد بسته نمی مانند
من برای همین کار به این بندر گاه متروک آمده ام
من می خواهم یکبار دیگر
شکوه بیداری را
در آستانه کوچه مردم ببینم
آن وقت چمدان خالی ام را برمی دارم و به نا کجای جهان می روم

عجیب است
بهرکجای جهان که می روم
می بینم
حرف ناگفته ای دارد در کنار پنجره ای پرسه می زند
و آدمی دارد کنار میکده های خاموش
غم هایش را با چیزی می شوید

من فکر می کنم
هر آدمی ترانه ای دارد
ترانه ای که شادی ها و غم هایش را در آن پنهان می کند
باید برخیزم
و از پنجره بسته
به کوچه پر از دحام مردم نگاه کنم

شعر نیست
آن چه از دست وزبانم می گزند
آواز فرشتگان غمگینی است
که از آسمان رانده و
در زمین بدنبال سر پناهی می گردند

نگاه کن!
سپاه واژگان
؛لشکر شکست خورده شاعران
از کوچه های متروک می گزند

نگاه کن!

از دری به درگاهی
واز حفره ای به دهليزی
چون لشه گوسفندی بر چنگ که قصابان
به نا کجای جهان پرتاپ می شوم

من حرفی برای گفتن ندارم
اما شما که بوی کبوتران سوخته را استشمام می کنید
چرا حرفی نمی زنید

حالشما مدام بگویید
از خواب ستاره و پرواز پرندۀ گذر کن
نگاه کن
به خیابان های جهان نگاه کن
بلاحت چیز عجیبی نیست
چون هوا در تمامی کوچه ها منتشر است

خب باید یکی باشد
که از کرامت آدم پاس داری کند
و گرنۀ برای ما دیگر چه مانده است

حالا شما بباید
از دریچه امروز به روز های روشن فردا نگاه کنید

من دیگر نگران سایه های خاموش
در پس پشت دیوار وایستگاه های اتوبوس نیستم
باران اردیبهشت خود بهتر می داند

رویای آدمی از خواب دریا چگونه می‌گزد

من نام خودرا
از لیست مسافران دریا خط زده ام
این روزها بیشتر
من بفکر دقایق روشن
در قاب ثانیه‌های دیر گذرم
من دیگر نگران این روزهای ترک خورده
در عصر های بی حوصلگی نیستم
روزگار را چه دیدی
شاید این ثانیه دیر گذر
آخرین ثانیه از عمر جهان باشد

۹۷

شب گیج
روز خراب
و صدای گرسنگی که از دریچه تردید می‌گزد

بیهوده فکر می‌کنید
مرگ از دریچه های بسته شما نمی‌گزد

۹۸

من صبر می‌کنم
وفکر می‌کنم
برای گذشتن از این دقایق دردنگ باید صبور بود

من با همین دوچشم کوچک خویش
چیز های عجیب دیده ام

از مردی که با رداو طیلسان از خواب ستاره گان آمد
تا معبری که روایای گرسنگان را تعبیری خوش می کرد

من هم پاپیای روزها
بدنبال واژها رفتم
می خواستم بدانم
پایان رفتن های بی دلیل آدمی
رویت کدام ستاره ای سنت

از وادی حیرت گذشم
از کوچه ترس
از منزل بدنامی
و مدام تحقیر شدم
وهر دیار شلاقی بود و محتسبی
من بندۀ رانده شده خدایان بودم
ملائک پیر
نام مرا از سیاهه مقربان خط زده بودند

من بدنبال مزار خویش و خانه خویش بودم

تا این که روزی از همین روز های هیچ مگوی ندا آمد:

صبور باش
محمد پسر محمود
باید غزل های سلیمان را بیابی
باید واژه در دست تو
مثل غزل در دهان حضرت حافظ باشد

دیروز به حضرت دوست نوشتم:
وقتی حقیقت آزاد نیست
آزادی حقیقت ندارد

دام می ترسیم
وحرف های مان را در پسله می زنیم
دام فکر می کنیم
که باید چیزی بگوئیم
و ناغافل یاد مان می رود
و می گوئیم: بگذریم
این نیز بگزند

هر روز می خواهیم کس دیگری باشیم
اما همان آدم پریروزیم
عاشق بلاهت ایم
واز آن که مدام فکر می کند می ترسیم

خب
بقول حضرت دوست
اگر آزاد نیستیم که آزاد باشیم
و اگر آزاد نیستیم که اشتباه کنیم
پس آزادی چه معنایی دارد

از نوکری خوش مان می آید
ومدام می گوئیم: ناچاریم
خب عقل سلیم حکم می کند
بین بد و بدتر
بد بهتر است

۱۰۰

این روزها

حرف زدن از گل و طبیعت و بلبل
ویا زلف نگار و قهر یار ابله‌ی سنت

باید بی مقدمه وارد متن شد

باید شعر سیاسی گفت

وقتی نان خوردن سیاسی سنت

راه رفتن سیاسی سنت

شعر بی سیاست چه معنایی دارد

امروز سیاست شعر

پنجره‌ای سنت

که واژه را لخت وعور در متن خیابان می‌بیند

خیابان که به تمامی غرق در سیاست است

انسان گرسنه

کارگر بیکار

دختر تن فروش

و گدایان دوره گرد

که جمع سن تمامی شان به پنجاه هم نمی‌رسد

نگران چه هستی؟

گوسفند سر بزر

در صف سلاخ خانه چانه چه می‌زنی

دختر تن فروش بازار سیاست!

نگران چه هستی

داماد هر که بود

تو آماده باش

البت آماده که هستی

امروز در پرده نوشتن خیانت است

باید لخت و عور در خیابان قدم

باید پرده هارا کنار زد

تا نسیم بباید

نسیم زندگی

امروز سکوت خودنفس جنایت است

سکوت تایید جنایت است

باید مشق های نانوشه را در خیابان با صدای بلند خواند

خیابان امروز باید غلط های مارا یک به یک بگیرد

این روزها

۱۰۱

خلوت تان تهی

و بازار تان پر از عطر های تقلبی

بدنبال چه هستی

ای انسان پسر انسان پدر انسان

زندگی را رمز و رازی نیست

کافی ست

انسان را رعایت کنیم

قصیده ای برای ماه شهریور

خب

من باید بدانم بر ما چه رفته است
واین باد
که هرزه و وحشی
از کوچه های متروک می گذرد
خاکستر مردگان را با خود به کجا می برد

من از خود حرف می زنم
تا ترا پیداکنم
وسراغ ترا می گیرم
تا بدانم در کجای این جهان هستم
همه چیز بر مدار واژگونگی می چرخد

آن که از ماه می آید
با خود مرگ می آورد
و آن که از شمال زمین می آید
چراغ فهم آدمی را خاموش می کند
در بازار وارونگی
گران می فروشنند و
ارزان می خرند

آدمی همیشه سفر می کند
می خواهد راز ماندگاری خود را
از دهان دیگران بجوید
و بعد ناگافل می بیند

که گم شده است

در میان نام ها و اوهام پریشانی که از تاریکی ذهن کوچه ها می آید
و بعد می بیند

به نوبت هر کس می آید
واز شرابی کهنه می نوشد
وکم کم با خودش و آسمان حرف می زند

این راز ماندگاری جنون اعصار
باید در نوشیدن آن شراب قدیمی باشد
وسقوط از همین جا آغاز می شود

آسمان سقوط می کند
وزمین معنای خودرا از دست می دهد
وآدمی از خود می پرسد: وقتی آسمان به قرار نیست
زمین چگونه به معنامی رسد

اما با این همه آدمی باز هم سفر می کند
و فکر می کند
از تباہی باید راهی به روشنایی باشد
از سنگ به علف
از آب به دریا
و خود را از روی پل های شکسته به بندر های متروک می رساند
تا سراغ جزایر مرجانی روشن را از ملاحان پیر بگیرد

باید نام ها و خاطره ها را بخاطر بسپاریم
باید بدانیم
برادرانی که در نیمه راه گم شده اند
شناسنامه های شان را
در سجاف کدام صخره بیادگار گذاشته اند

آدمی برای باز گشت همیشه بهانه ای می جوید
هر نام پژواک خاطره ایست
وهر خاطره بما می گوید
در کجای جهان ایستاده ایم
وآنانی که در زیر باران ها و طوفان ها گم شده اند
چرا تکرار نام و خاطره هاشان بما گرمی می بخشد

باید یک بار دیگر از گلونده رود بگذرم.

۱۰۳

زمین زیبا نیست
این لبخند مهربان آدمی است که این جزیره متروک را زیبا می کند
جزیره ای که به تمامی آرامشگاه قصابان بود
نه گریز گاه پرندگان
ومدام سفره قصابان رنگین شد
تا از چشم مادران ما خونابه روان باشد

۱۰۴

اندوهبار است زندگی
اندوهبار است
زیستن با مردمی
که از رنج برادران خود سرمست می شوند
ونان خودرا در خون برادرانشان قاتق می کنند

حالا من هیچ

۱

حالا من هیچ

من سال هاست که بی هیچ پرسشی

از کنار گورستان های متروک

و شب های پر گریه می گذرم

اما پاسخ یک پرسش نا بهنگام در غروب تابستان

هزار دشنه و دشنام نیست

ما داشتیم در خیابان

بی چتر و بی کلاه

در زیر باران مردادی قدم می زدیم

باران بود و نبود

و یا شاید ما می پنداشتیم که باران آمده است

آمده بود و نیامده بود

خب حرف حرف می آورد

باد که بباید

آدمی ناغافل یاد مرغان مهاجر می افتاد

و بعد ببیاد می آورد آقاخان

در زیر درخت نسترن با خاکستر یکی شد

و بعد ببیاد می آورد نیما در کنار دریا بود

و داشت می گفت : آی آدم ها

و بعد یاد خسرو و سعید گل می دهد

و خونی که می تواند پرچم باشد

و با میهنم چه رفته است

و همین طور حرف حرف می آورد

و همین طور سایه ها از پشت در ها و دیوار ها می گذرند

و از تاریکی به خیابان شلیک می کنند
صدایی آشنا می گوید: «بگریز بروایه»
و مردم به حیرت شاعری را در حاشیه خیابان می بینند
که با انگشت اشاره اش با فرشته گان حرف می زند
حالا من هیچ

پاسخ یک پرسش نابهنه‌گام در غروب تابستان
چه باید باشد

۲

حالا من هیچ
حکایت مسافر خسته و قممه‌های خالی یعنی چه

درست هزار شب است
که از راه‌های هزار بار رفته باز آمده ایم
نه اجاق روشنی
نه در گاه منتظری

حالا مدام جستجو کنید
پرسیده‌ها را هزار باره بپرسید:
یک چمدان خالی و هزار هجای شکسته
راه به رویای کدام ستاره می برد

من از آن سفر پر گریه و هیچ مگوی
هزار نام با خود آورده ام
هزار هجای شکسته
هزار رویای بر کف باد
زائران رویت دریا خود بهتر می دانند
در پشت کدام آینه شکسته
در ناهای خسته خفته اند

حالا بیا و بگو

حدیث رویت دریا

سنگی در تاریکی است

۳

حالا من هیچ

۲۱ تابستان گذشت

ومادرم هنوز منتظر است

تا باد ببایدو

بوی شمعدانی های آب خورده را

از پرچین ماه عبور دهد

صدای در بباید و

بوی یار بباید و

خواب به چشمان او بباید

حالا من هیچ

من هیچ نمی گویم

چشم به آستین پنهان می کنم

تا تابستان بباید و

بوی شمعدانی های آب خورده

جهان را از بوی کافور رها کند

۴

حالا من هیچ

از جوادیه می گذرید

وهیچ ببیاد نمی آورید مردی را

که می خواست جوادیه را بر پل بنا کند

پل که شانه های شاعر بود

از کشتار گاه می گذرید

و هیچ ببیاد نمی آورید

مردی را که مرگش «میلاد پر هیاهای هزار شهزاده بود»

از میدان راه آهن می گذرد
وهیچ بیاد نمی اورید
که روزی شاعری در این میدان
به مردی سلام کرده بود
که کلامش عین صداقت باران بود

حال من هیچ
بگذریم.

۱۰۶

نهایی
راهرو های بی انتها
و دریا که تنها در رویا سراغ او را می گرفت
دیگر برایش همه چیز بیگانه بود

۱۰۷

انسان

بچه کارم آمدند
این قصر های ویران
و این سرسرها و خدمتکاران بی شمار

بچه کارم آمدند

انسان با خود گفت

وبه کشتی های شکسته در بندرگاه متروک نگاه کرد

و انسان در خویشتن خویش نگاه کرد

-کجاست آن فر بی پایان

و آن شکوهی که با آسمان برابری می کرد

-انسان به عتاب از خود پرسید

و بعد به شمشیر زنگار خورده خود نگاه کرد

و بیاد آورد:

نگاه برادرانش را

و دیگر با خود هیچ نگفت

۱۰۸

او گفت: من گفتم

ناهید گفت:

نگاه کن

پائیز دارد لنگ لنگان از کوچه می گذرد

گفتم:

خیالی نیست

بهار و تابستانی هم هست

رقص بنشه و ارغوان در ماه اردیبهشت مرا دیوانه می کند

و پائیز در کنار پنجره ایستاده بود و نگاه می کرد

به ناهید گفتم:

بلند شو

رخت های پراندوهت را در آبشار ماه بشوی

همیشه این گونه نیست
که قاصد بیاید و خبر های بد بیاورد
بزودی پرندگان مهاجر به خانه هایشان باز می گردند

از برابر آینه های شکسته گذر نکن
به سمت آب های آبی سفر کن

زندگی فرصت یگانه ای سنت
که با شتاب می گذرد
و مسافران گیج و منگ را در ایستگاه های بین راه جا می گذارد

۱۰۹

نگاه کن

۱

صدا

صدای شکسته در انحنای روز
روز تعبیر بی صدای گرسنگی

و مه

که از ناپیدای جهان می آید
وراه را بر رویا می بندد

به جایی نمی رسد این آفتاب
مرغ شکسته بال در آشیانه ویران می گوید

۲

بی قرار چه هستی
پرنده کوچک در تنگی قفس
به خیابان های جهان نگاه کن
مردمان پرنده می فروشنند و قفس می خرند

ودر نیمه های شب

آواز های شکسته بالشان را در قفس می کنند

بیقرار چه هستی

پرندۀ کوچک در قفس دنیا

۳

آواره دیار خویشم

تبعیدی خیابان های جهان

با چمدانی پر از واژه های ممنوع

مفتیشان کلمه

مشاطه گران واژه در دهان شب

خنیاگران خاموشی به وقت طرب

پنجره هایشان را

به روی آب

ترانه

سرود

می بندند

و مرا که شاعر آب و آینه و انارم

از درگاه خانه شان می رانند

سوداگران حقیر

دستفروشان دوره گرد خیابان انقلاب و حوالی

مرز شاعران کجاست

هندسه جغرافیای واژه را

کدام آواز ترسیم می کند

شاعر اووهای تبعیدش را در کدام دره بخواند

باید به یمگان بروم
وبرادرم ناصر را ببینم

۴

خانه ام در برابر باد است
باد

این هرزه گرد سرکش و وحشی
که پروانه های خفته روح را
به مفاک های وحشت می راند

مدام در کوچه های متروک می گردم
تا رمز و راز زمان را
بر مدار این روزگار گیج بیابم

این رهگران ساكت و خاموش
چگونه از در گاه شب می گذرند
وبه آرامش تمام می خوابند
از خود می پرسم

۵

بهار هم گذشت
اما دست و زبان من هنوز
بر مدار زمستان می چرخد

حضرت کش پرندگانم
بر شاخه های سبز آشیانه می سازند
وهر سپیده به پیش باز آفتاب می روند

نام ها و نشان ها

نام ها و نشان ها از خاطرم یکا یک گریخته اند
و ذهن خسته ام مرا دیگر یاری نمی کند

من در آن شب های بی روزن
ستارگان بسیاری را دیده ام
که حرف ها و حدیث هایشان
غزل غزل های سلیمان بود

حکایت

حکایت امروز و دیروز که نیست
هزاره ای گذشته است
وما درپس افتادن ها و شکستن های مان پیر شده ایم

من از درخت و دریا حرف نمی زنم
پرنده‌گان سر بریده قرار مرا از کف برده اند

نگاه کن

شک
و گزاره های پر ابهام
و چیز هایی برای گفتن
و حرف هایی برای شنیدن
و شب های خالی شاعر

واین باد
که از کناره های تیرک های تاریخ
هرزه و وحشی می گذرد
و اندوه کلمات را
از دست و زبان شاعر می شوید

نگاه کن
بوی سوخته پر های پرنده‌گان
از کنا رپنجره خاموش می گذرد

۱۱۲

اینجا بمبئی نیست

نه!
اینجا بمبئی نیست

صدای گرسنگی:
«خمسه الف»

چرخ های خالی دستفروشان دوره گرد
در خیابان های بطالت
و هجوم مگس های گرسنه
بر سفره پهن ماهیان بی مشتری
و انسان هایی رها شده
در حاشیه میدان های بیکاری
و دودکش های بلند کمپانی
که سل و سرطان را در هوا منشر می کنند
ومشعل های روشن
که تاریکی روح مردمان را تاریک تر می کنند

و کشتی هایی که نفت می بردند و
طاعون می آورند
و مردمانی که بچه می فروشند و
افیون می خرند

نه

اینجا بمبئی نیست
اینجا آبادان است

۱۱۳

-تو می گویی: من باید خسته باشم
به نای نی
و گرفتار باشم
به های هی

کجا ی ای رفیق
مسافر خوش خیال دره های فراموشی
من هنوز دست بسته و
پای بسته کلمات ناگفته آن شبان بی گفت و گویم
من کجا و بی خبری از نای نی

تمامی سهم من از این جهان پر عشو
همین کلمات بی گفت و گوست که می بینی

حالا تو می گویی : برخیز به عیش کلمات و پر کن پیاله را به خاموشی

خوشابحالت ای رفیق دره های فراموشی

دروغ می گویند
وزندگی میکنند

زندگی می کنند
تا دروغ بگویند

روز از انبوه کلمات پشت خم می کند
و شب چون اندوه فشرده ای
خودرا در پشت ملحفه های سپید پنهان می کند

باور کن
من از ابهام کلمات
که از میان لبان مردمان جویده جویده بیرون می آید
می ترسم
آدمیانی
که به تزویر لبخند می زند
و در آستین شان دشنه ای نهان دارند

فروردین گذشت
اردبیهشت هم می گذرد
اما نامی از تو میان نام ها و خاطره ها نیست

نتیجه زندگی برای من
تنها چند عکس کهنه و
چند نام فراموش شده
در پس پشت نامه های قدیمی است

دیشب به ناهید می گفت
دیگر مهم نیست
که باد بیاد و باران بباید و
نامی از من نباشد
بعد ازمن باد بر بیرق هر که گذشت گذشت
صلاح کار خویش خسروان دانند

۱۱۶

خب
چه فرق می کند
این کلمات که مدام در دهان ها می چرخند
و اورادی غریب در فضای شهر می پراکند

من بدنبال بُوی سنبُل و یاس ام
و کلماتی معصوم
که چون قند در دهان ها آب می شود

من بدنبال همزاد خود در میان آب ها و آینه هایم

۱۱۷

من دارم پیر می شوم
و هنوز بدنبال معصوم ترین واژه
در دهان شاعران می گردم

حالا تو می گویی
معصوم ترین واژها شاعران مرده اند
خب این یعنی چه
پایان تمامی جستجو های آدمی

من گفتم : باور کنید که من برای رفتن از این در وثیقه ندارم
تمامی دار وندار من
همین چند دفتر شعراست که می بینید
من پیش از شما به برادران گفتم:
این حکم راهم قبول ندارم
چند شعر نا سروده و یک رویای نیمه تمام
مستحق این همه تازیانه نیست

خب

حالا می گویید: امضا کن
ده سال حبس برای چه
در آن زیر زمین هم که دیدید
من حرف ناگفته ای ندارم
و قرار سلامت و
کلت و سیانور هم
برای تکمیل قافیه بود
من تنها گفته بودم : من شاعر کارگران قالبیافم

پنهان هم نمی کنم
من از صف دلشکسته گان هم حرف زده ام
این هم گفته ام:
که خون شاعر باید پرچم گرسنه گان باشد
در گوش پروانه ها هم حرفی به نجوا نگفته ام
سلاح من یک مداد و یک دفتر خالی است که می بینید

جایی هم گفته ام : من آهنگرم

سلاح می سازم برای کارگران
آن ها که روز و شب کار می کنند ولی باز گرسنه اند

می بینید حرف حرف می آورد
در جایی هم گفته ام :
امروز هم گذشت و نجات دهنده نیامد
حالاهم شما مدام می پرسید
نجات دهنده اسم رمز کیست
و اگر سلاح هست
کجا و کی

باور کنید من از خیر آمدن ان سوار نیامده گذشته ام
این مردم نجات دهنده نمی خواهند
بیشتر بدنبال کابوس های خودند

باور کنید
این روزها من دیگر بدنبال مسیر پیچیده حوادث نیستم
کفى نان و جرعه ای برای نوشیدن
مرا از میدان انقلاب روانه خانه می کند
اما خب

گه گاه بعادت مالوف می گوییم:
برخیز ای داغ نفرین خورده
برخیز
و باز می روم سراغ چراغ حوصله
و کمی در صندوق های شکسته
بدنبال نام های گمشده می گردم

این همه را که می گوییم
برای برائت خودم نیست

من در دادگاه اول هم گفتم
من خواب یک ستاره دنباله دار را دیده ام

در بازجویی های قبلیم هم که گفته ام
تمام داستان رفتنم به ناصریه همین بود

داستان انا الحق و شورش در شوشترا هم همه بهانه بود
سرنوشت آدمی بهمین سادگی رقم می خورد

باور کنید
من کجا و بخارا کجا
من کجا و بازار حلوا فروشان بغداد کجا
این همه راه
این همه بیراه
ناغافل آدمی خودرا در همدان بیابد
ودر سر بازار بایستد و بگوید عین القضاط منم

برود شام و از میر غضبان سلطان بپرسد :خانه شهاب کجاست
امر واجبی دارم

شما هم نگویید من که می دانم کسی مرا لوداده است
همیشه یهودایی هست
حالا چند سکه اش فرقی نمی کند
مسین یا نقره یا طلا
بعد بباید بایستد بالای سرت
باهمان شکل و شمایلی که شغاد بر بالای چاه ایستاده بود بگوید:خائن حرف بزن
مردن هست
نگفتن نیست

پا هایم درد می کند
و گرنه به شما نشان می دادم
که او با چه دققی تازیانه را برکف پای من می زد
من که نان و رویایم را با او قسمت کرده بودم
و گفته بودم: این خون من است که می خورید
باشد تا آمرزیده شوید

باور کنید من نسبتی با آنانی که از شمال زمین آمده بودند نداشتم
من رفته بودم تا سراغ خانه شاعری را بگیرم که از سمرقند آمده بود

من همان روز هم گفتم
اشتباه گرفته اید
من رهگذر ساده ای بودم
که در روزی اشتباه در ساعتی اشتباه در مکانی اشتباه
داشتم دنبال آدرسی اشتباه می گشتم

آدم های مجازی در شبکه های مجازی

آدم های خوب

حرف های خوب

شعر های عاشقانه

منظره های قشنگ

و عشق

به آدم

به درخت

به سگ

به گربه

به مار

به پلنگ

به پاندا

به عنکبوت بیوه سیاه

همان که در شب زفاف شوهرش را می خورد

آه کجایی پدر : که می گفتی پایان همه راه ها تاریکی سست

من با این جیب های سوراخ

این همه آدم خوب و مودب را کجا جا بدhem

نخند پدر!

نگو من ساده ام

نگو من خوش باورم

نگو ظریفان روزگار مرا پشت و رو کرده اند

باشد قبول
مگر نه این که همه چیز جهان
خواب است و خیال
مگر نه اینکه لفظ عدالت سر سرخ می دهد بباد
مرا ببین
ببین آدم های حقیقی
در جهان حقیقی با من چه کرده اند
به دست های من نگاه کن
هزار سال گذشته است اما من هنوز درد می کشم

بگذار ماهم کمی خوش باشیم
با آدم های مجازی در فضای مجازی
روزگار را چه دیدی
شاید یکی از همین روزهای هیچ مگویی
قادسی از ماورا عالم بیاید و بگوید
تمامی این رفت و آمد پر رنج
خواب بود و خیال
روزگار را چه دیدی

پرنده و باد

۱

ماه که بباید

زنجره ها آوای شبانه شان را

در نقره مهتاب می شویند

باید آدمی عشق های گمشده اش را

در حریر مهتاب بجوید

باید آدمی

خيال های خام اش را

در دهان پرنده گان بی قرار رها کند

باید آدمی

تابوت های شکسته را

به آب های سرکش و عاصی بسپارد

۲

بیا از خواب باع ها و آینه ها عبور کنیم

و از گوزن های زخمی

شمار قزاقان گرسنه را بگیریم

بزودی بارانی خواهدبارید

و خون گوزن های جوان را بدريا خواهد برد

۳

من خوشبادری آسمان و

بی خیالی زمین را

به حساب جهالت های آدمی گذاشته ام

ما می پنداشتیم

در پس هر رویای شبانه ای
طلوع سبز ستاره ایست

ما از ردا و کتاب های ناخوانده قدیسان
شفای عاجل این خلق بی شمار را
در پچپچه های شبانه مان تحریر می کردیم

۴

من چه می دانستم
بارانی که از شمال زمین می آید
زهر هلاحل است
وگمراهی آدمی
از این باور ها و رویاهای شبانه است

۵

من بدنبال ستاره دنباله دار بودم
من از آسمان تنها
باران سحر گاهی را می فهمیدم
برای من زمین زیستگاه زردشت بود
من در جُلُجُتای زمین به دیدار مردی رفتم که مبشر مهربانی بود
ومی خواستم بدانم
آخرین هجای مردی که بر صلیب می میرد
از خواب کدام ستاره و آینه می گزند

۶

از روزهای پر هیاهو که گذشتیم
انوش گفت:
آخرین هجای شهیدان
یعنی پنجره های باز به روی دریا
رقص پروانه ها در کنار شمعدانی ها

مهرداد اما می گفت:

بی شک

مردمان این حوالی می دانند
ستاره دنباله دار
از خواب کدام پنجره گذشته است
باید نشان دریا را
از کلمات خیس گرسنگان این حوالی فهمید

۷

من اما از کجا می دانستم
آب این چشم
هیچ آهوی تشنه ای را سیراب نخواهد کرد
و پایان این راه پُر ابهام
آسمان های ممنوع و
دهان های بسته خواهد بود

۸

آه. اگر پنجره ای گشوده بود
واگر سهم ما از تاریخ
سرها و نیزه ها نبود
ما راز آب های آبی را
از ترانه های ملحان می فهمیدیم

۹

من از کجا می دانستم
پایان این هزاره
بوی کافور و آه مردگان است

وه. که خیال آدمی

جهالت آدمی را صد چندان می کند

۱۰

مردی که از نا کجای جهان آمده بود
ونام خود را از یاد برده بود
روزگاری در زیر تنها ترین پنجره جهان
ترانه ای زیبا می خواند
با واژه هایی از جنس بلور و ابریشم
و از پشت پنجره های تاریک
خیال دختران سیاه چشم را
بر کاشی های معرق حوض خانه جهان
نقشی کبود می زد

۱۱

من به انوش گفتم:
با این جیب های خالی
راه به صبح هیچ ستاره ای نمی بريم
با این پنجره های بسته
خوراک ماران ازرق چشم خواهیم شد .

۱۲

انوش گفت:
به شمال جهان نگاه کن
بادها چه شوخ و شنگ
از آب ها و آینه ها می گذرند
بی شک
پرندگان مهاجر می دانند
ما با این چتر های سوراخ
به روشنای دریا می رسیم

آه. اگر این باران بهاری فرصت می داد

در دهان پرندگان خاموش
چه ترانه هایی خواهیم ریخت
۱۳

فرجام خوشبادری
شعر های نانوشه و
آسمان های خالی بود

وه.که مرگ
چه تلخ و سنگین
از مدار قلعه های فرو ریخته می گزرد

تا آن دودست جوان
در انتهای جهان
نشان باورها و سراب های تاریک آدمی باشد
۱۴

بزوی بارانی خواهد بارید
و دستان عاشق شان
به سفری بی باز گشت خواهد رفت
و من می دانم
دستان سبز و جوان را
تا هزاره ای دیگر خواهم دید
۱۵

من از کجا می دانستم
زنی که عشقش را در زنبیلی پر از هلو
بر نیمکت پارکی کوچک جا نهاده است
بزوی
به سنگپاره کودکان
خوارک لاشخوران گرسنه خواهد شد
۱۶

وقتی که آن دو دست جوان
به نا کجای جهان می رفتد
من کجا بودم؟

داشتم کفش های هفت سالگی ام را
در پشت مهی غلیظ بدرقه می کردم

پائیز های بی شماری
از قاب پنجره می گذشتند و چون به خانه رسیدم
پدرم بر سکوی خانه پیر شده بود و گفت: دیر آمدی
و عصای شکسته اش را بر بام دنیا رها کرد

۱۷

من از کجا می دانستم
پایان آن دویدن های بی پایان
طعم تلخ تنهایی باشد

من هنوز فکر می کرم
برای شاعر شدن
باید از رنگین کمان دنیا بالا رفت
باید در باران های ریز بهاری
بر پشت بام های کاهگلی بر هنره خفت
باید از سکوت باغ های نارنج
پیاله ای نوشید
باید عاشق شد .

۱۸

اما دستی از میان تاریکی ها
بوی کافور و آه مردگان را
در کوچه های ماه اردیبهشت پراکنده می کرد

من می دانستم

صدای پرندگان مرا به دریا هدایت خواهد کرد
و دختری که آب را می فهمد
کمی مانده به دلتنگی جهان
مرا به چای و رفاقت دعوت خواهد کرد

۱۹

من از کجا می دانستم
صدای رپُ رپُ طبل ها
که از پشت کوچه پائیز می گزد
اضطراب جهان را به کوچه های پائیز می آورد .

۲۰

من با رویای شیرین یک هلو
از کوچه باغ های جهان می گذشتم
ومی پنداشتم
پشت یکی از همین پنجره های بسته
چشمان بیقرار دختری
آمدن مرا انتظار می کشد

۲۱

مهردادگفت:
ما با این قایق های شکسته
به نا کجای جهان خواهیم رفت
باید بر پله های شکسته این هزاره بنشینیم
واز قطاری که با شتاب
از ایستگاه آخرین جهان می گزد
سراغ جزایر مرجانی را بگیریم

۲۲

من فکر می کنم؛

مهردادمی کفت

پایان این هزاره تاریکی است

و سیاره ای که بی شتاب

از مدار روزها می گزند

از کسوف های تاریک و

شب های پُر گریه خبر می دهد

۲۳

من به سادگی همین واژه هایی که می بینید

در کوچه های خیال و خوش باوری گم بودم

من از پنجره های شکسته

دل های شکسته آدمیان را می فهمیدم

برای من بوی خوش نان

معنای سیری آدمی می داد

بنان که می خواند

می دانستم پدرم دارد غم هایش را می شوید

و ستاره دنباله دار

امید همه بی پناهان مادرم بود

۲۴

یک روز

بدنبال بوی خوش شیرینی

از آسمان های خاکستری و

کوچه های متروک گذشتم

و آن قدر در پشت یک مغازه ایستادم

تا باد

تصویر رویا های تعبیر ناشده ام را

به آن سوی جهان برد

۲۵

من از کجا می دانستم
مردی که با ردای سرخش
از خیابان های جهان می گزرد
سرنوشت مرا
با سردابه ها و دهلیز ها رقم می زند

او از من پرسید: نقل زمین کجاست؟
ومن به تحریر از کوچه باغ های پائیز گذشتم

۲۶

تمامی رویا های من
یک پنجره باز و
یک صندلی شکسته در کنار دریا بود

من می خواستم عدالت را معنایی دیگر کنم
من می خواستم انسان را به هجای درست بنویسم
من می خواست به مردمان بگویم
آرزوی باران
دلیل باران است

۲۷

من از کجا می دانستم
راز گریه های شبانه مردی که با ردای سرخش
از تلاطم جهان می گزرد
حکایت مگوی بهار های نیامده و
پائیز های آمده است
واین مردمی که در ازدحام خیابان
با شتاب
از سطرهای زلال باران می گزرند
نام مرا نمی دانند

انوش که رفت
من از غیبت مهردادبی خبر بودم
وهنوز می‌اندیشیدم
جهان را باید به گونه‌ای دیگر معنا کرد .

اما با آسمانی تهی
مردمانی بی رویا
من سطر های خالی این دفتر را
از تکه پاره های کدام ستاره پر کنم ؟

۲۹

از دهلیز های بی روزن شب گذشتم
واز خویش پرسیدم: پایان جهان کجاست ؟
پایان جهان شاید
پایان رویا های آدمی باشد

۳۰

در کنار پنجره های مشبك توپخانه می‌ایستم
تا پائیزی دیگر
بر بال پرندگان مهاجر
از آسمان میدان توپخانه گذر کند

۳۱

با این همه
هنوز می‌اندیشم
که آدمی را
شعر های ناگفته بسیاری هست
ما هنوز
به رویت دریا راه نبرده ایم
ما هنوز نمی‌دانیم
آسمان پر ستاره و ملحفه های سپید یعنی چه

ما هنوز
از کنار نرده های بهار به رنگین کمان آسمان
خوب خوب نگاه نکرده ایم
تمامی جهان
کابوس های شبانه و
اوراد کنه قدیسان نیست

باید بر گردیم
و انسان را به گونه ای دیگر معنا کنیم
۳۲

برای من چه فرق می کند
آن که از زیر مهتابی جهان می گذرد
رویا های خیس اش را
در کنار کدام آتش خشک می کند

باید دید
سهم تک تک ما
از این رویا
عطر لبان کدام پرند و باد است
همین.

پایان تمامی رویا ها
خب

حالا بیا حساب کنیم و ببینیم
بعد از ۷ بهار نیامده
در جیب های سوراخ من و تو
چه پیدا می شود

آلبوم های کهنه
در گنجه های قدیمی ورق می خورند
و رویا های کودکی
در آبگینه های خاموش رنگ می بازند
من هنوز دارم برای گنجشک مرده ای
در زیر درخت توت همسایه گریه می کنم
و پدرم خسته و بی قرار
بر سجاده اش نشسته است
و دارد خدای را به صدای بلند می خواند
ومادرم دارد خرد خرد گریه می کند

روزها می گذرند
و کتاب های کهنه
آرام و صبوردر نیمکت های قدیمی پیر می شوند
و تو هنوز در آرزوی داشتن یک کُت نواه می کشی
و من با خود می گویم؛ دایی بزودی از تهران می آید
و من سال آینده با کفش های نوبه مدرسه می روم

سال ها آمدند و روزهای روشن را با خود برند
و من و تو از راز روزهای نیامده بی خبر بودیم
خُب چه می توان کرد؟

من و تو از کجا می دانستیم
که تعبیر رویای نیمه شبان یک قلعه فرو ریخته
روزهای تلخ تنها یی باشد .

دریغا دریغ!
که خبر ناگوار بر بالای روزهای نیامده می چرخد
وما بی چتر در زیر باران های بهاری پرسه می زدیم

تمامی کودکی یعنی همین
جیب های سوراخ و روزهای بی خبری
شادی صبح عید و جیب های پراز شیرینی

تا آن پیش گوی بزرگ بیاد و
راز روزهای نیامده را بر ملا کند
شب های بسیاری بی ستاره و رویا گذشت

آسمان پُر ستاره بود
و ستارگان دنباله دار بی شماری
از فراز خانه ما در سفر بودند
و ما؛ من و تو می پنداشتیم
که سرنوشت ما در دست ستاره ای است

تا آفتاب شیرین بباید و
رویاهای مارا در زیر ملحفه های سپید پنهان کند
هزار رویا از پرچین خواب های ما گذشت
وما می پنداشتیم
روزهای نیامده یعنی همین
چای تازه و
بوی خوش آواز بنان

من و تو
از راز نگاه ها و شرم کلمات بی خبر بودیم
فاطی آمد و
شبق چشمانش را
در نامه ای مقاله شده بر سکوی خانه ما رها کرد

کوچه های تنگ
فواره های بلند با غ ملی
عصر های تعطیل مدارس
خنده های شیرین و همهمه در هم دختران
بیقراری و آشوب سارهای مسافر
دیدار های پراز مهر سه راه ارامنه
و باز هم نامه ای مقاله شده
وعطر هزار نارنج و ترنج
ولبخند عاشقانه ای از درز میان دو در

بهار آمد و تابستان گذشت
باد آمد و بر گ های پریشان را
به پریشانی روزها افزود
و در یک شب زمستانی
کاتب نامه های مقاله شده
در مهی غلیظ گم شد
و مردی با دندان های طلایی
به رویا های من و تو خنید
اما کسی گریه های بی صدای ترا
در زیر ملحفه های سپید ندید
وهیچ کس نپرسید چرا من و تو

برای دیدن ستارگان به پشت بام خانه نرفتیم
واین یعنی پایان کودکی
عشق های ناتمام و نامه های مقاله شده
آسمان های خالی و دهان های پر از طلا
و پوزخند های موزیانه و بکارت های بتاراج رفته

تا دستی ناپیدا بباید و من و ترا
به هاویه های دوزخ پرتاپ کند
شب های بسیاری بی ستاره و رویا گذشت
و مادرم همچنان در تار و پود روزها می گریست
و پدرم هم چنان خدای را به صدای بلند به نام می خواند
و من و تو همچنان د رانتظار پرتاپ نامه ای
بر سکوی خانه مان مقاله می شدیم

خشم های فرو خورده
دست ها و دستمال های تهی
جیب های سوراخ و کفش های کنه
ورویا های خاکستر شده

کابوس عظیم که آمد
مردگان هزاران ساله از گور های تهی بیدار شدند
من و تو می پنداشتیم
که امروز یعنی تعبیر رویا ها
که امروز یعنی فصل نامه های مقاله شده
که امروز یعنی دیداری دیگر با عشق های بی ثمر
و امروز یعنی بستن دهان های گشاد با هزاران دندان طلا

وه !چه خیال عبثی
باران مردگان

تابوت های بی شمار بر شانه های بزرگ شهر
عزای عمومی و رُپ رُپه طبل های بی قرار
کودکان مرده و تفنگ های شکسته
و هور های عظیم
لبالب از رویا های خاکستر شده

ما؛ من و تو
همچنان پیر می شدیم
و در کشاکش ثانیه های تلخ
نامه های مچاله شده را از یاد می بردیم
اما هنوز
گنجشک های بسیاری در جیب های سوراخ ما آواز می خوانند
ونارنجستان های بسیاری
در دست های کوچک ما شکوفه می دادند

ما هنوز می پنداشتیم
که باید نامه های مچاله شده را جدی گرفت
و اندیشید چرا کسی ساعت ها در سکوی خانه ای مچاله می شود
و دلتگی های غروب پائیز یعنی چه
و گریه های تلخ و پرسه های شبانه یعنی چه

باران سیاه آمد و
خیابان های متروک را
به مرداب های پُر وزغ سپرد
و دیگر کسی در بندر گاه به انتظا ر ننشست
و ملاحان پیر
دیگر دل به دریا نسپردند

وبادآمد و ترا به جزیره های ناشناخته برد

وبادآمد و مرا به دست اجنه های روی پوشیده داد
و این یعنی پایان کودکی
و این یعنی رویا های خاکستر شده
منظومه های متلاشی
لفظ های ناگفته
عشق های بی ثمر

و این یعنی غربت تو
و اسارت من
و این یعنی گریه های تنهایی تو و
سربر دیوار کوییدن شبانه من
و این یعنی پایان تمامی رویا ها.

ترانه هایی برای ماه های نیامده

۱

ایستاده در سایه سار دنیا اسارتی است
 که با سیاهی شب پهلو می زند
 تو بر کدام کرانه ای
 که از دهانت واژه های مرجانی بخار می شود

اینجا هر روز
 شعری را در ملحفه ابرمی پیچند
 و به ناپیدایی جهان می برند
 اینجا هر روز از کرانه های مقابل
 دخترانی می گذرند
 و پرچم های رنگی را به اهتزاز در می آورند

اینجا آدمیان با دهان های بسته از خیابان ها می گذرند
 اما در متن آسمان
 کلماتی روشن نوشته می شود

باور کن که روز واقعه نزدیک است
 نگاه کن
 ارواح سرزمین های خاموش
 شب ها از خواب ستاره می آیند
 و پنجره های بسته را گشوده می کنند.

۲

این واژه های خاکستری بچه کارم می آیند
 کلمات معلقی که از نا پیدایی جهان می آیند

و روح آدم را تاریک می کند

از اعماق زمین هر شب
گاوی سیاه ماغ می کشد
و خوابم را تیره و تار می کند

از پله های دنیا بالا می روم
می خواهم بدانم
پشت این آسمان واژگونه
که بر سر دنیا آوار شده است
رقص علف بر متن باران چه معنایی دارد

۳

درون مردمکانت
پروانه ای بال بال می زند
ونام مرا
به هجای درست می خواند

در حجم نا پیدای روز
كلماتی به ابهام
آهنگی قدیمی را نجوا می کند

بر می خیزم
از آبگینه های خاموش می گذرم
تا پروانه گشوده بال را بخانه بیاورم

۴

می آیی
برکنار کوچه بن بست می ایستی
و با نگاه باران خورده ات

سرنوشت مرا ورق می زنی

دست بگشای
و این پرده تاریک را
از پنجره خانه من کنار بزن
و خانه را
به نور و سرور میهمان کن .

۵

می بینم
که می آیی
و به عابران خسته سلام می کنی و می گویی:
تا مرز رستگاری
فاصله چندانی نیست

کافی است که برنه در زیر باران قدم بزنید
کافی است که نام دوست را به هجای درست بگویید
کافی است که از جیب های سوراخ تان
مشت های خالی تان را بیرون بیاورید
کافی است بخواهید تا رستگار شوید

۶

اتفاق ساده ای است
زندگی

همزاد مرگست
زندگی
ارابه هایی که هر کدام بسویی ترا می برند
و برای رفتن شان تعجیلی بسیار دارند

با این همه اتفاق ساده ای است
نفسی هست که می آید و نمی آید
بغض گرفته ای است
که ناگاه در سر سرای ابدیتی بی پایان خاموش می شود

۷

روز از دریچه های خاموش می گذرد
و برگ های خاطره
در گنجه های فراموشی ورق می خورند
چشم براه چه هستی
ماه خمیده بر کاخ های ویران
تاتار دیرگاهی است که رفته است
و بانگ کاروان های پر امتعه در پیش است

۸

باید از کف خیابان کسی مرا صدا بزند
واز من بپرسد
خط سپیدی که از کناره آسمان می گذرد
به خواب کدام ستاره می رود

سطر های این کتاب آرام نمی گیرند
سطر هایی که مدام خیابان های جهان را بهم می ریزند
و رویای خفته گان را آشفته می کنند

این گزاره ها
تراشه های کدام خورشید است
که بر متن کتاب می ریزند

باید دستی از کف خیابان بسویم دراز شود.

۹

دالانی است زندگی
که از تردید ها و وسوسه های آدم می گزرد
و جامه سیاه معلقی است
که بر تن روز ها جا خوش می کند

نسیمی است زندگی
که گاه از نا پیدای جهان می آید
و از خواب زنبق ها می گزرد

۱۰

سرریز می شود
بیقراری زمین
به کوچه های متروک
و بوی خوش رهایی
از خواب دریا و علف می گزرد
در عمق دره ها
نتی زیبا در دهان زنجره ها تکرار می شود
و زندگی با چشمانی شیدا
به ماه مرداد نظر می دوزد.

۱۱

گاری شکسته مرداد از سنگفرش خیابان می گزرد
ومهی غلیظ سرداره های قدیمی را پر می کند
میان تردید و وسوسه
زمزمه ای غریب می چرخد

و بوی شورش و عصیان
خاکستر هوا را پس می زند
و سحابی خاموش بیدار می شود

۱۲

نگران چه هستی
بادی که از شمال زمین می آید
سراغ خانه شاعر را
از سنگریزه و سنگ نمی گیرد

شاعر هر شب با فانوسی شکسته تا دور دست ترانه می رود
و سحر گاه خسته و تنها به خانه باز می گردد

اهل هوا خود بهتر می داندکه خانه شاعر کجاست
واو هر شب
میان کدام خرابه
بدنبال کلید می گردد

۱۳

چه بر جای می ماند از آدمی
که بی نجوایی
خودرا به آخرین قطار در آخرین ایستگاه جهان برساند
و با چمدانی خالی
به ناپیدای جهان برود

پیش از رفتن فریادی کن
غریوی که ترجمان تنهایی آدمی باشد.

رویای خوش کودکی

بر می گردم تا در کوچه باغ های تنها یی
خرده ریز های کودکی ام را بیا بام؛
کفش های بزرگ آرزو
رویا های طلایی
و عصر های پر اشتیاق در انتظار آمدن پدر
وبوی نان تازه سنگ
و عطر چای گلستان
وقل قل سماور کنار حوض
ودو ماهی عاشق با دهانی پُر از حباب
و گربه ای ملوس با درختی پُر از سار

از کوچه هنوز صدای خوش «عطر گلابه بستنی» می آید
ومادر بزرگ هنوز دارد عینکش را با گوشه روسربی سپیدش پاک می کند
چه روزهای قشنگی!

من هنوز در انتظار آمدن تابستانم
تا صبح بباید و در حسرت یک آب تنی سیر بسوزم
و مدام فکر کنم تا دریا چند هزاره فاصله است
و در رود خانه های قدیمی بدنبال کفش های کنه بگردم

تا یادم نرفته است بگویم
دیگر فواره های باغ ملی
رویا های هیچ کودکی را خیس نمی کند
و دیگر شمر بدترین آدم دنیا نیست

من هنوز کابوس تازیانه های خولی را

در کف پاهایم احساس می کنم
هفت ساله بودم که در تعزیه مسلم فهمیدم
همیشه کسی هست که با تازیانه هایش
خواب های کودکی را آشفته می کند

یادش بخیر کریم شمر
که تا آخرین دم حیاتش شمر بود
اما بر سنگ قبر خود نوشت
«سگ آستان حسین»

آه ای موهای پریشان
ای شقیقه های تھی از بهار و جوانی
چگونه ۵۷ تابستان را در رویای دریا پشت سر نهادی
وهیچ نپرسیدی تا دریا چند هزاره فاصله هست

از کوچه های کودکی
هنوز صدای کفش های پدر می آید
ومادرم دارد هنوز
شمعدانی های کنار حوض را آب می دهد
ومن دارم هنوز
در مرگ گنجشک مرده ای می گریم .

-کجایی شاعرو چه می کنی

کلمات آواره
واژه های غریب
سراع خانه شاعر را می گیرند
وشاعر غرق در ابهام روز
خودرا در زیر ملحفه ای سپید پنهان می کند

کجایی شاعرو چه می کنی؟

شرمناک کوچکی خود نیستم
گنجشک گفت
توهم بر ستبری خود مغورو نباش
جویباری خُرد که به دریا می رود
حضرت مرداب را هرگز نمی خورد
گنجشک گفت
شاعر شنید و هیچ نگفت

کجایی شاعرو چه می کنی؟

واژه ها آدم های خاموشند
دل گرفته و غریب
که ازکنار شاعر می گذرند
ودر پس پشت درهای قدیمی گم می شوند
کجایی شاعرو چه می کنی؟

واژه ها دریا و پرنده اند
وقتی بنام صدای شان می کنی

وحجاب از رخسارشان برگیری

کجایی شاعروچه می کنی؟

بر پلکان زخمی روز نشسته ام
پنداری هوای گرفته تابستان دارد چیزی را پنهان می کند
مارها و کژدمها به خواب می روند
و بدی در تاریکی خودرا پنهان می کند

باد دریچه‌ها را یکایک می بندد
دریچه‌ای که رو به دریا گشوده بود
دیر گاهی است که دریا را از یاد برده است

از پلکان روز بالا می‌روم
تا دریچه‌ای را بسوی افتاب گشوده کنم

کجایی شاعر و چه می کنی؟

دیروز پروانه‌های کتاب‌های کودکی ام را یکایک آزاد کردم
بچه کارم می‌آید
وقتی پنجره‌ای نیست
تا پروانه‌هایم را به پرواز در آورم

بچه کارم می‌آید عطر میخک
وقتی غروب تابستان
کسی در کوچه باع‌های کودکیم مرا انتظار نمی‌کشد

حالا باز هم بگو: کجایی شاعر و چه می کنی

بزودی بهار از راه می رسد

۱

کوچه باع‌های کودکی

در پس پشت روزها و ثانیه‌ها گم می‌شوند

و کفش‌های هفت سالگی ام را

کلاع‌های بد منظر

به انتهای جهان می‌برند

بوی خوش هلو؛ طعم شیرین امروز

و خوش‌خواسته انگور‌های رسیده بر طبق ماه شهریور

آواز بنان

چای خوشرنگ سیلان در استکان‌های ماه اردیبهشت

و قلب‌های بزرگ در سینه‌های کوچک

و ظرف‌های شسته شده در سبد بعد از ظهر

وبوی پونه و پنیر

در سفره عصر

و آواز غمناک مادرم در کنار گل‌های قالی

وباد

که مدام تکبیره الاحرام پدرم را از در یچه‌های پائیزی

به دورهای جهان می‌برد

من در رختخواب هفت سالگی ام غلت می‌زنم

و در باع‌های هلو

بدنبال پروانه‌هایی برنگ سبزه و عسل می‌گردم

۲

از خانه همسایه

صدای شیون مادر جلیل می آید

و شهابی گریزان

از پشت پنجره های بسته

نام قدیسی را به نجوا تکرار می کند

۳

من هنوز در میدان راه آهن ام

تا گوزن دشت های دور بیایندو

با چمدانی از نور و ترانه

شمعدانی های خفته را بیدار کند

دختری که با شتاب از کنار خیابان می گزد

وعطر لبانش را به رایگان

به نیمکت های کنار خیابان می بخشد

نام مرا نمی داند

۴

بوی باران که بیاید

می دانم دریا در همین نزدیکی است

ومردی که با چمدانی از شب نامه

ازاین حوالی می گزد

می دانم

بوی انگور های رسیده ماه شهریور در راه است

دریغا

از حسرت دریا و انگور های رسیده به سالیان

۵

از آن سوی پرچین ماہ

صدای پرنده و باران می آید

می دانم

در رویای مردان دشت های دور

دخترانی زیبا پا می کوبند

صدای سنج و دمامم هم می آید

بی شک

اجنه های رو پوشیده

در رثای مردگان شان به عزا نشسته اند

۶

از مرز اضطراب و عصب می گذرم

از کنار دخترانی

که شیدایی شان آهوان صحرا را مست می کند

می گذرم

تا نام ممنوع شب را بر دیوار آسمان آویزان کنم

حریر باد

عطر عشقی سوزان را

در ملحفه های سپید گم می کند

ودختری بنام سحر

گوش بر سنگفرش کوچه متروک می ساید

۶

چرا نمی گزرد؟

دختری با طره خیس در مسیر باد

از خویش می پرسد

چرا دست بلند تمنا

کوبه در را نمی کوبد

و بوی خوش رفاقت

در کوچه های متروک منتشر نمی شود؟

باد می آید
و نعره سواران را
از فاصله های بعید
بر دامن دختران عاشق می ریزد

مردان قرق
از مرز آب و آینه می گذرند
و تسمه از پشت شب بر می گیرند

۷

گفت: دستت را بمن بدھ
تاببینم باد سرنوشت
قايق بخت ترا تا کجا می برد
گفت
نگفت

گفت: در پس هر تاریکی
خجر پنهانی است
و تعبیر کابوس های شبانه
گریه های نابهنجام آدمی است
گفت
نگفت

گفت: از شب ماه و رنگین کمان آسمان گذر کن
تا خانه دوست چند پرچین از دشت شقايق باقی است
گفت
نگفت

۸

اما از قلعه های فرو ریخته و
درهای شکسته نگفت

از شب های بی روزن و
چشم های پر گریه نگفت
از فریادهای فروخته و
کفش هایی از جنس ابر هیچ نگفت

۹

انگار مادرم می دانست
پایان ترانه قالی بافان
شب های دربدری و
گریه های بی پایان در پشت آینه های خاموش است

ورنه مرا
از تاریکی شب و اشباح پنهان در کشاله کوچه ها
بر حذر نمی داشت

دریغا که تقدیر آدمی
چون آوایی گنگ در دهان باد های عاصی
در ناکجای جهان رقم می خورد

انگار مادرم می دانست

۱۰

این ردای سیاه را
از شانه من بر دارید

این مرده ریگ آسمانی را
بار شتران مست کنید
تا در واحه های دور
خوراک لاشخوران گرسنه شوند

در گوش کودکان ما

ترانه امید بخوانید

از برادرانم بگویید

از خورشید های بی غروب

به زنبوران عسل بگویید

به کندو هایشان باز گردند

به پرندگان مهاجر بگویید

باغ ها و دشت ها در انتظار شان می سوزند

۱۱

از میدان راه اهن که آمدم

مادرم گفت: امروز هم گذشت

امروز هم گذشت

روزی چون هزاره های پسین در انتظار

مادرم پرسید: زمان یعنی چه؟

وقتی که عشق نباشد

دیروز با امروز چه فرقی می کند

می گوییم: یک روز که می گذرد

یعنی یک پله به رویا هایمان نزدیک تر شده ایم

و بزودی دختری با زنبلی پراز تمشك

در کشاله این کوچه درنگ خواهد کرد

بزودی بهار از راه می رسد

و این برای پنجره ای که عصر ها روبه دریا گشوده بود

خبر خوشی خواهد بود

بگذار باد شمال بباید

تا از رویا هایی برایت بگوییم

که تعبیر لحظه لحظه اش

تصویر دشت های پر شقاچ خواهد بود
آنوقت مردم این حوالی چشم در چشم هم می نشینند
و شادی های شان را با هم قسمت می کنند

مادرم می گوید : راست می گویی

زندگی یعنی همین نشستن و

سیرسیر دیدن دانه های انار

زندگی یعنی تعارف یک فنجان چای

به مادرم می گوییم : یاد پدر بخیر

همیشه می گفت: باید بگذریم

باید از تلخی های روح های مان بگذریم

و دلواپسی های مان را

در آواز بنان بشوئیم

این را به شما می‌گویم

تقدیر نا‌گزیر ما این بود
که تباہی را تاب آریم
وتنها از انسان سخن بگوئیم
این را به مردی که در سایه نشسته بود
وبه ریشخند در کار جهان می‌نگریست گفتم

ما برای مردن نرفته بودیم
ما رفته بودیم تا بگوئیم:
هر انسانی را
از آب و شادی و ترانه سهمی هست
ما برادران شمائیم
دریغا که قابیل با شادی و ترانه بیگانه بود
این را به مردی که در سایه نشسته بود
وبه ریشخند در کار جهان می‌نگریست گفتم

آنان اما گفتند:
ما را با حزب گرسنگان کاری نیست
برادران ما
با تاجی زرین از طراز خاک می‌گذرند
و ما با حررتی
از دریچه تنگ جهان گذشتیم
این را به مردی که در سایه نشسته بود
وبه ریشخند در کار جهان می‌نگریست گفتم

دیر نیست تا آفتاب از آستین گرسنگان برآید
و مادرانم از شرق جهان

با سبدهای پر از انگورهای رسیده به خانه بیايند
و پیراهن برادرم خسرو پرچم ما و سرود ما باشد
این را به مردی که در سایه نشسته بود
و به ریشخند به کار ما می نگریست نگفتم

۱۲۷

سه ترانه برای ماه اردیبهشت

آمد و رفت
بی آن که نامش را بدانیم
خاموش بود و هیچ نگفت.

افکارش عجیب بود
و واژه در دهانش حرمت داشت
او تنها می گفت:

بخواهید تا بیابید
بروید تا برسید
بدهید تا بگیرید
ببخشید تا بخشیده شوید

آمد و رفت
بی آن که نامش را بدانیم

۲

كلمات و ستاره ها
زندگى

و دیگر هیچ

همانند زندگی تنها زندگی است
و همانند مرگ
تنهایی آدمی است

آسمان بی ستاره تنهاست
آدمی بی امید
و شاعر بی عشق

زندگی
و زیستن برای زندگی
و دیگر هیچ

۳

جویبار روز در شط پر شکوه شب فرو می ریزد
و روز در حضور ماه آرام می گیرد

و آدمی کم کم بیاد می آورد
نام های گمشده را
در لابلای تقویم های قدیمی

و می شنود صدای سم اسبان خسته را
بر سنگفرش کوچه های تاریک

و رویا فرا می رسد
باشمد نازکش
و آدمی در پشت پرچین ماه
غم هایش را از یاد می برد

زندگان و مردگان

زندگان آزارم می دهد
و مردگان آنی رهایم نمی کند
بگذار ببینم :

امروز چه روزی است
صبح است یا غروب
بهار است یا زمستان

بار تمامی مردگان بر دوشم سنگینی می کند

پرسش
۱

این ساعت شماطه دار بچه کارم می آید
وقتی تونباشی
چه فرق می کند صبح است یا غروب

پرسش بیهوده ای است
زمان
وقتی پژواک رویا های آدمی در سرسراهای خاموش گم می شود

بچه کارم می آید
این دست این زبان
وقتی بال های تو
در آسمان بی ستاره سنگ می شوند

بچه کارم می آید.

۱۳۰

چه شیرین بود زندگی
اگر مردگان به خانه می آمدند
و با چمدان های پر خاطره
نهایی های ما را پر می کردند

دیشب به ناهید می گفتم:
کار عبثی است زندگی
وقتی که مرگ
سایه شومش را یک لحظه از کنار خانه ما دور نمی کند

چه شیرین بود زندگی
اگر مردگان به زندگی باز می گشتند

۱۳۱

برای بهار

سال شانه به شانه شد
وشاعر به انتظار سوار نیامده
تا دیرگاه در آستانه پنجره حوصله کرد
سوار نیامد
وشاعر ناغافل دلش برای برادرش عمران تنگ شد
و شعری از او میان لب و زبانش چرخید:
«کمک کنین
هلش بدین

چرخ ستاره پنچره
توأسمن شهری که
ستاره برق خنجره
گلدون خشک و خالی رو
بذر کنار پنجره
شاید با دیدنش یه وقت
وا بشه چند تا حنجره
آهای فلک که گردنت از همه مون بلند تره
بما که خسته ایم بگو
خونه بهار کدوم وره»

۱-عمران صلاحی